

عبدالمعطي

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في كتابه ما لا يحصى

مداحمد كدرين مان حتر تو امان كتاب نظم بهارين خجالت افروز انظم بردين حرارت
بخش رياض معاني شگفته گل گلزار اسفنداني روکش سبزان ششمار اهل عجم المومنان

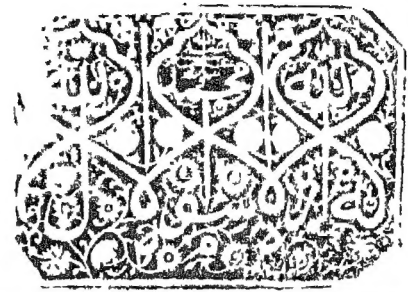
نظمی بابی خاتم

۴۰۳

انصاف طبعه شاعر شیرین کلام تمام ادا علیه السلام انسیه انما اسیه انما اسیه
شرف مزاج ریشتمند پور حسانه دشت قاصد الفتن الشرفه اکرا شرفه

نظمی خاتم
نظمی خاتم

یهو المستعان



CHC

بسم الله الرحمن الرحيم

نخلبندی ریاض کلام در حمد خالق انام بسوسا سار جهان و جفا کردن گنجان

سرنامه بنام ایزد پاک
 تو انا هست و هم دانا اسرار
 بود دنیا و من ناید بدیدن
 بخوان اگر از دوان لفظ ارانی
 خیر از راز نهان و علیم است
 نه خواب آر و همیشه هست بیدار
 با هر کن بودی اگر دعای عالم

که بالا تر بود از فهم و ادراک
 بکنش یا بگل شبید ز افکار
 سمیع و نیست آزان شنیدن
 پیاد آور کلام لن ترانی
 ندارد خود زبان لیکن کلیم است
 ندارد غفلت و دایم خبردار
 ز تیره خاک پید کرد آدم

آذان جمع اذن یعنی گوشها
 اردیه دیدان یک چشم
 ستمانی مفعول زدن
 ستمانی مفعول بفرمان
 راه ای الهه و راه هلاک
 ای عاقله و راه مثل راه
 کز آنک راسک دیدان
 بدل و نیلای دل
 آزاد از اجابت و
 رفتن علی انبیل العجا
 مثل شان و خشن
 راجع ازانی ستم
 ستم زدن زان
 نخل خلدی از دوان
 ستم مفعول

سر سبزی دوحه کلام بشارت فرجام بتقاطر سحاب مضمون فیض
مشحون آیت شریفه واذ قال رب انی جاعل فی الارض خلیفه

چو او آوازانی جاعل داد
نماند افلاکیان را تاب و توشی
که اے داور زهرش بی نیازی
بنودے بے ستون افلاک بسپا
با مرت روح شد و جسم ساری
بلطف خاک در دم پاک گردد
کنون ای مالک و مختار عالم
بریزد بر زمینت خون تازه
ز ذات اوفساد و فتنه خیزد
چو او پیدا شود از قدرت تو
تو از روزیکه ما را آفریدی
همه صبح و مسا بر طبق عادت
به تحمید و تمجید و تبجیل
ندائے ایزدے آمد بناگاه
ندانند بچکس این راز پنهان

تزلزل در فلک ندیم بقیاد
ز خیل قدسیان آمد خروشی
چو خواهی ذره را خورشید سازی
بارشادت ثری می گردد ثریا
جگمت آب شد از چشمه جاری
اگر خواهی زمین افلاک گردد
کنی پیدا چنین کس را که هر دم
برخ مالک ز جو و نظم غازه
بناحق خون خلق الله نیرد
نماید سه کشتی در حضرت تو
بجز فرمان بری چیزی ندیده
ز جان و دل ترا محو عبادت
مقال مایه و تسبیح و تهلیل
که ای روحانیان باشید آگاه
منم داناشما هستند نادان

سلسله قال استر قانع
و اذ قال رب انی جاعل فی الارض خلیفه
انی جاعل فی الارض خلیفه
قالوا یا نبی انما انزلنا فی الارض خلیفه
فیما بینک و ربک
نوح کبک و قدس کمال
انی انعم بالانعمون ۱۲

ازین باعث از دهر منم بس
چو سرتابید از فرمان بے چون
ز کمر و حقد آن مقهور حصار
وے چون سوختی در دھلاست
قیامت بر زمین شد تا مقرر
چهر رحمت هست بر اولاد آدم
بود از فضل خالق این کرامت

نیارم سجده در پیش چنین کس
طریق حق شده ابلیس ملعون
چو آمد بآدم رنج و آزار
خدا اور العز و فخر بنواخت
ز نسل او جهان پر کرد اور
ز کتب مناجات آدم مکرم
به نسل او نبوت هم امامت

آبیاری حدیقہ نظم در لغت سرفراز پیغمبر ان اولو العزم فحاطت بکمال
مسند ارامی نه کاخ افلاک سالک سلوک بتدا جناب محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم

آبیاری حدیقہ نظم در لغت سرفراز پیغمبر ان اولو العزم فحاطت بکمال
مسند ارامی نه کاخ افلاک سالک سلوک بتدا جناب محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم

محمد کش خدا پیغمبرے داد
ز سیمش ملک دین زیر نگین شد
مراد شد چو دیگر میم بادل
بکامش گردش افلاک دایم
بذاتش نه فلک گردید پیدا
بایجادش اگر بودے نه مقصود
مقدم گشت پیدا نور احمر
نبوت نیست بعد از احمد پاک

ز رحمت بر دوز عالم برترے داد
ز حالتش حرف حق کہی نشین شد
سر کرد و دعا گردید پامال
ز نامش چار ارکان گشت قائم
ز لولاک است این معنی بود
جهان از نیت گشت نه موجود
وے از انبیا آمد موخر
رسالت ختم شد بر شاه لولاک

قال انک ربهم علیک
تسبیح الی یوم الدین
عقده بالکسر
بعنی کنیز و غلام
منتخب و نصف
قال انک قد
دفع کتبنا بآدم
جملنا هم فی السور الیک
ورز قاضی من الطلیان
و فضائل علی کفر
من فضائل فضلاء
بچار ارکان
اربع عناصر ۱۲

است درین امر قطعاً
آنحضرت جلالتی ناسیده کرد
گفته اند آنحضرت خدا صواب
نداشت در اخبار داشته بود

که نسبت بآدم و نوح و ابراهیم
است داده شده و بطریق علان
نیست که آنحضرت شریف
تغییر خود سوار از آن فرشته بود

چنانچه پیش از آن بر آن
بدرایت و نبوت خود باریز
فراوانست که قادر بود بر قوتان
دشمنی حضرت امام علی

فرمود که آنحضرت می فرمود
بشارت دادند بآن معجزه و امانی
نمایند که آنکاران را بکشت
کرامت بکشد و آنرا بکشد

برپا شوکت زهرشان محمد
علوم اول و آخر باو داد
چنان از اندیایش بر گزیده
ز فرش خاک شد تا عرش داد
شب اسرمی چو سو آسمان رفت
که فرق پرده اجلال آندم
چنان گویم در آنجا او چه دیده
نخنگور در آن جا سخن نیست
را عجزی که پیش هر می داشت
نه آید از قلم شرح صفاتش
در اینجا چند معجزه نگارم
همه آن معجزه است و چهاراند
دلیل صدق مضمونش همین است
جهان را علم و فضلش تسلیم

خدا باشد ثناخوان محمد
لقب امی برایش کرد ارشاد
که بر اوج فلک در دم رسیده
چو آمد آنچنان بد گرم بستر
آن قربت قریب الا مکان رفت
میانش دو کمان بدیا از آن کم
چه گفتنش ندانم چه شنیده
بنحو در دم کش تقایم دم زدن نیست
همه یکجائی ماضی داشت
فزون از حصر آمد معجزاتش
ز نثرش موبود در نظم ارم
که از اعجاز جیش در شمار اند
که راوی صاحب حق یقین است
چنان اعجاز جیس کرد ترقیم

معجزه اول

که هر کس آن چنین از دور میدید
که میکردی گمان ماه تابان

عجب نور جبینش میدرخشید
بچشش آنچنان بودی درخشان

<p>بهر جای که میشد سایه افکن بهروادی که بتیابید آن نور چو کردی هر دو دست خویش بالا نمود بپریضیا اندست از دور</p>	<p>شدی دیوار دور از عکس دشمن شدی پرنور مثل وادک طور زیر انگشت میشد نور پیا بهمانگشتها چون شمع کافور</p>
---	--

مجموعه دوم

<p>چنان جسم لطیفش بود خوشبو در آن راه مصفائی دل افرو شدی معلوم مردم راز حالت عرق بر تن نبودش محض آبی بجهد و سعی مردم می ربودند از ان ساطع بدی خوشبو بهتر بیاور و ندو آب پیشش نه گرفت از آب چیزی مضاعفست تمامی آب آن گردید خوشبو</p>	<p>که رفتی گاه چون در بر تن کو بماندی بوی خوشش آید و دروز که رفته آن گل باغ رسالت بخوشبو بود خوشتر از گلآبی بعطرش بهر خوشبوی فرودند شدی آن عطر به از شک و فر گلآبی تا کند از فیض خویشش پس آنرا از قنار و لو انداخت نه فرقی از گلآبش بدسر مو</p>
---	---

مجموعه سوم

<p>بتیابید چو نور بر رخ اخضر رسید عکس بر فرق شریفش</p>	<p>جهان از نور آن گشتی منور نیفتی سایه از جسم لطیفش</p>
---	--

بایضم اول جمع قوت در
اصل قوت بود و در هر ترکی
باقول و صفت آن داد
را باقی بماند از آن قوت شده
بایضم اول جمع قوت در
اصل قوت بود و در هر ترکی
باقول و صفت آن داد
را باقی بماند از آن قوت شده
بایضم اول جمع قوت در
اصل قوت بود و در هر ترکی
باقول و صفت آن داد
را باقی بماند از آن قوت شده

از و سایه جدا فرسنگها بود	همانا جسم او نور خدا بود
معجزه چهارم	
وگر حضرت بهر کس راه میرفت میدی هر چند بالاتر از حضرت بقدر یک سر و گردن بلند	برابر هر که با آن شاه میرفت و لے بالا نمودی او ز قدرت شدی معلوم نزد از ارجمند
معجزه پنجم	
همیشه در تئوز آفتابش بهر جاعزم رفتن مینمود	شدی سایه فکن بر سر عیال بسان چتر بر سر ابرو بود
معجزه ششم	
نه گاسی مرغ بر فرتش پرید نگس سرگز نه بر جسمش نشسته	از لپشه گیس اینداز رسید با عجاز نبوت و ور بسته
معجزه هفتم	
هر آن شے پیش او میدید انشا نگاهش هر دو جانب بدو سر اسر	نگه از پس چنان میگرد و راه بدیدی پیش پس هر دو برابر
معجزه هشتم	
قواتی ندر که سلیم بعنوان صد آفتابیان هر دم شنید	همیشه خواب و بیداریش یکسان ملائک را بچشم خویش دید

خیال ہر چہ درد لہا گزشتہ
عیان بر خاطرش ناگفتہ گشتہ

مجزہ ہفتم

نہ ہرگز بوسے ناخوش بر خنیدے
نہ گشتے بوسے بذران و جہنم ظاہر
نہ گاہے در شام اور سید
دماغش بود پاک و صاف طاهر

مجزہ دہم

فکندے گریہ پچا ہے از دہن آب
بہ پیاری کہ مالیدی نہ رحمت
طعامے گریہ بست خویش بودی
کہ زان اندک طعام جمع بسیار
ز جابر این چنین باشد روایت
ز یک بزغالہ و یک صاع جوہار
ز بے آبے شدی آنچہ سیراب
از ذرا ایل شدی فی الفوز رحمت
زین شل نچنان بہ خود فرویدی
بخوبی میشدی آسودہ یکبار
کہ از فیض شہ ملک ہدایت
شدند آسودہ روز بہ مقصد کسر

مجزہ یازدہم

نقبا جملہ اور بود معلوم
سخن در ہر زبان میگفت انشا
کلام ہر کس میکرد مفہوم
سبق ناخواندہ و از جملہ آگاہ

مجزہ دوازدہم

بر پیش پاک بودش ہفتہ مو
در خندہ شال ہر تابان
سپید و بے نظیر و خوب و نیکو
ز نورش چشم مردم بود حیران

شیدان
بجستہ و بیک
دین از جہ
نشان عریہ
است از فیکان
در ان تصرف
کرہہ تقوی
نمودہ انداز
عالم بلیک
دفعہ ان از جہ
بجستہ و بیک

شیدان
بجستہ و بیک
دین از جہ
نشان عریہ
است از فیکان
در ان تصرف
کرہہ تقوی
نمودہ انداز
عالم بلیک
دفعہ ان از جہ
بجستہ و بیک

مجموعه سیزدهم

بیشتر آن شهنشاه فلک جاه	یکه مهر نبوت بود چون ماه
چنان از پشت او رفته گشتی	که مهر از پر تویش شمرنده گشتی

مجموعه چهاردهم

ز انگشتان او از فیض باری	مثال چشمه بودی آب جاری
بکثرت همچنان آن آب میشت	که از دای یک جهان سیراب شد

مجموعه پانزدهم

عجب عجاز شد از وی نمایان	شوق مه کرد شب بر چرخ گردان
بیک انگشت چون کردش شاه	شده جرم قمر از هم دو پارہ

مجموعه شانزدهم

حجر در دست او گشتی سخور	بخواند بر ملا شیخ داور
صد انگشت مردم شنیدند	چو مشت خود کشاده سنگ دیدند

مجموعه هفدهم

چو پیداشد بکعبه کرد سجده	بریده ناف بود و خسته کرده
ز پا آمد بریر آن ماه بطحا	زبان بکشد در توحید یکتا
شهادت بر رسالت پس اراکد	که از رحمت نبی مارا خد اگرد
از ان نوری که یتا پیدازتن	ز مشرق تا مغرب بود روشن

مجنزه سیم	
نه هرگز محلم آن شاه بود	نه شیطان گاه احلاش نمود
بند البیس را با شاه دین کام	همیشه بود خواش و محی و الهام
مجنزه نوزدهم	
چو آنحضرت فکند فضل و خیر	بیو خوش بدی از شک هم پیش
کس آن فضل را هرگز نمیدید	زمین از رو خود فی الفور می چید
مجنزه بیستم	
بهر اسب و شتر میگشت اسوار	ز فیض او نگشتی پیر بهوار
همه عمرش بدی تازه جوانی	ز پیری نادمی بر و نشانی
مجنزه بیست و یکم	
چنان میداشت در تن زور انشا	که بد فرغام پیش مثل روباه
مجنزه بیست و دوم	
بارض نرم گر گذاشتی گام	بنودی از نشان نایب او نام
و گر بر سنگ خار راه رفتی	نشان پاک ظاهر و صاف گشتی
مجنزه بیست و سوم	
تواضع مینمود به مدارات	بهر کس داشته لطف و غایات
بان لطفی که او میداشت در سر	نکردی کس تعظیم و برابری

چنان غمِ بشنید لہذا تا شیر	جوانانِ جهان بودند چون پیر
بروئے شاہ دین بیدید ہر کس	بسانِ بیدید میل زید ہر کس

بجڑہ بست و چہارم

بعد طغیانش نارے ز اعجاز	بجنا نید مسد او بصد ناز
گذشتے چون بکوه و سنگ اشجا	شنیدی این صد از انہا بکراہ
کہ پیچید توئی مختار عالم	سلامم بر تو باداے فخر آدم
بفرایش بسا مخلوق بودند	خیال حرمت اوئے نمودند

نفرہ زنی عمد لیب قلم تباراجی گلزار سراپا بہار سبط رسول
 امم از دست باغیان کوفہ و شام بہنا سبت مقام

فتان ای چرخ کان قوم شکر	چہ کردہ حرمت آل پیمبر
برینہ تیغ کین در کربلا بود	بر غنہ خامس آل عبا بود
نہ یاری بود کش یاری نہاند	خبار نیج و غم از دل زداید
ہجوم آوردہ بد بردل خم و یار	فتان میکڑا می عباس عباس
جد از من برادر حیف ہستے	کمر از بار نیج و غم شکستے
گئے گفتے علی اکبر کجائے	ز حال بینو افافل چہ راستے
شد تم نہا غور و خوابے ہزارم	ز فرقت اے پسر تاجے ہزارم
ہوا اے یوسف غم در انتظارت	چو یقوہم ز مردم شد بصارت

گھر رفتے بغش پاک داماد
 کہ اے قاسم بگو با من چه حال است
 هنوز حرف رخصت بہت دگوثر
 بفردوس کربین آرام کردی
 بسر خاک عنان در دمی بخت
 بیامد رو بروئے قوج کفار
 چنان فرمود بال شکر خطا بے
 اگر بدبہید از راہ ترسم
 کہ طاقت در بدن باقی نہ تا بم
 غریب و بیکس و بے زاد را ہم
 اگر من خاطیم در زعم ایشان
 خبر دارید اے قوم جفا کار
 بود جدم نبی مقبول اور
 بمن گوئید اے مردم خدا را
 بیان فرمود چون این حجت را
 ہمہ گفتند اے شاہ خوش طوا
 لگفتے انچه سرتاسر بجا بود
 ز حکم حاکم بیدین و ایمان

بنالیدی و کردی آہ و فریاد
 سبک غم دیدگان آخر خیال است
 وداع تو نشد از دل فراموش
 امید روز مارا شام کردی
 ز چشمم نم پیا پے اشک میر بخت
 پے آتام حجت شاہ ابرار
 کہ خواہم از شما یک قطره آبے
 نباشد از مروت دور اینم
 ز فطر تشنگی شد دل کبابم
 کہ قرار مصیبت بے پناہم
 بنید اتم چه باشد جرم طفلان
 ستم بر کوثر و تسنیم مختار
 علی آباشد پدر زہراست مادر
 شمار این شرف باشد کہ مارا
 خروش از لشکر استرار بر خاست
 بارشاد تو بار اہست اقرار
 کہ خطا تو باشد محض بے سود
 نمیدارم ہم چہ گز طاقت آن

خبر از فرقت خود میدهی آه
 براه کبریا بر دین و ایمان
 نمانده هیچکس در دار فانی
 بتو قایم نشان احمد پاک
 تو هم گر عزم دشت جنگ اری
 بیابان هولناک وادی چو ل
 همه آماده ظلم و شقاوت
 زنان و بچگان هستند همراه
 چسان در دشت مانم بدو آما
 شه دین چون نه خواهر راز بشنود
 بهر یک همچنان رحمت فرود می
 فغان چون او سوگ ملک فست
 زهر سوچیره شد بر ظلم دستی
 مقید عترت شیریه بیات
 طمانچه میزدی بر رو و بر سر
 میان شو سر و دلش نهان بود

ندارم طاقت این نج جانگاه
 عزیزی و اقربا گشتند قربان
 پسندیدند ملک جاودانی
 بذات تو بیایوان افلاک
 بفرما با که مارا می سپاری
 سپاه کفر هر جا غول بر غول
 کمر بر قتل بسته از عداوت
 خصوصاً شاه نسوان بانو شاه
 چه آید بر سرم بعد از تو شاما
 کشیدش آه و امیر صبر فرمود
 تسلای دل بیکس نمودی
 چه بایداد بر اهل حرم رفت
 نه یاور بے شفیق و سرپرستی
 هجوم و زنیب و لکیر بیہیات
 نه مقنع بڈنه چا و ربدنه معسر
 قحان و ابرا در بر زبان بود

ذکر حال صغیر ختر حمی ابن الخطیب جوع باحوال بر پدال حضرت زین

اسیر المومنین ضرغام و اور
 زن و مرد یهودان چند در چند
 یکے بد زن اسیران جان برب
 طلب کردش با هم انس و جان بد
 که هرگز با کسی نگذار زینهار
 و پدر فرمان بقتلش آنچه داند
 بفرمانش بلال از جان کزبت
 روان گردید پس با عزت جاه
 که آنجا نامداران یهودان
 صفیه چون سوگان کشتگان بد
 بسروستی زد و بر خاک افتاد
 مقتولان نگاهش چون رسید
 از آنجا پس بعد اگر اه او را
 بنی چون زاری و بیتابیش دید
 که این حالت بروز چیست کار
 بلال آن ماجرا یکسر بیان کرد
 چو از حال صفیه گشت آگاه

در این بیت داد و خواستجو کینه آه و افسوس ۱۲

بمون حق جو کرده فتح خیر
 حکم شاه دین گشتند در بند
 صفیه دختر حرمی ابن اخطب
 بلال نیک خوراداد و فرمود
 برو با احمد مختار بسیار
 به بخشد پاکس یا خود ستاند
 صفیه را گرفت و رخت بر بست
 دے او را گذر افتاد زان راه
 بخاک و خون همه بود غلطان
 بصد آفت ز سوز دل بنالید
 قحان و ناله بودش آه و فریاد
 بسان مرغ اسیر می طپید
 بلال آورد نزد شاه لطفا
 سبب ان ناله و افعان بر سر
 سرشک خون ز چشم او ست جا
 بشاه انبیار از شریان کرد
 پیاد در غضب محبوب اشه

بفرمود از بلال نیک انجام
 که آوردی بسو کشتگانش
 مقام خور و فکر است آبرادر
 بحال عمرت سرور نظر کن
 ز دست ظالمان شام فریاد
 حسین آن قدوة الابرار عالم
 بحکم ابن سعد نفس بیدین
 ز جور و ظلم شان طفل نالان
 فغان از دست اهل نار سیر کثر
 مقید ز نیت مخوم افسوس
 با شتر های بے پالان نشانند
 زهر سوگردشان فوج نگوخت
 میا برستم کردن جفا کیش
 سر سبط بنی چون مهر انور
 برابر اشتر ز نیب روان بود
 که گشت آن قافله با آه واقعان
 ز آه سوزناک نبت حیدر

نماند از رحم شاید در دست نام
 و بماندی بیاد از زفتگانش
 به بین برگردش چرخ ستمگر
 که میان چاک سازد آه سر کن
 چرا بر خاک چرخ دون نیتقاد
 پوشش بی سر ز تیغ شمر ظلم
 پے غارت رسیده لشکر کین
 نماده چادر بے بر فرق نسوان
 خیام شاه مظلومان و آتش
 گر قناری رسن گلشوم افسوس
 بدیسان تابه شام شوم برونند
 دل هر یک ز سنگ سوت هم سخت
 اسیران از جفای قوم دلیرین
 بنوک نیزه خوی خود سر
 ز قرآن آیتش ورد زبان بود
 بسو متقل شاه شهیدان
 در آن صحرایا گر دید محشر

نظر بر بخشها چون کرد زینب
 بز دفر پا داد گریه در جوشش
 چنین گفت هست راوی اندران
 بدشت که بلا محشر عیان بود
 پریشان مو بر یک گرم میدان
 خصوصاً حال زینب آنچه دیدم
 کلامش بر زبان نام برادر
 چنان بنمود که خود داری نبودش
 ز چشمش اشک پیچیده
 ققاده و خیر خاتون جنت
 بسر کن خاک غم امی مروندیدار
 که دانت نبرد آنجا بلاش
 دے از اتفاق راه بوده
 در نیجا بالعمد بود این کار
 پیمبر بگذرانند دست الفت
 بلال نیک را بے رحم خواند
 قحان از ظلم اهل کین خدایا

کشید اندر آه سر دزینب
 ز اشتر بر زمین افتاد بیوش
 ز فرط ناله جانکاه و دلسوز
 چه بسمل بر زمین هر زن طیان بود
 شال باهی بے آب غلطان
 گئے از چشم دیدم نه شنیدم
 صدائے و آخی میزد مکرر
 سوائے شیون و زاری نبودش
 گریبان از غم سرور دریدے
 ز اشتر بر زمین هفتاد نوبت
 ز حال بنت حی این حال بشمار
 نه هیچ از قتلگه بد در خیاش
 که پیغمبر بران زجرش نموده
 یکے از ظلمائے قوم اشرار
 بر آن دخت یهودیه ز رحمت
 ز کارے او که کرده چهره اند
 بحال عشرت خیر البسرائیا

<p>کجا بد آن زمان خیر الورا آه بآل پاک ناپاکان چه کردند نماده زمین الم در جسم جانی چو آهیم آتش غم بر فردوز</p>	<p>بدیدے آنچه زان فرمود اگر آه در ان غربت بغمناکان کچه دند که از حال دگر سازم بیانی عجب بنود ز زبان کلک سوز</p>
<p>شگفتگی گلستان بیان در منقبت شاه مردان اسد الله الغالب حضرت علی ابن ابیطالب مع نبیا د کفار الموصوفه بافتی الا علی الا سیف الا ذو النطاقین بهماے کلک باز آمد پرواز علی بهنام رب زد الکرام است ویکی کبریا نفس پیر چراغ روشن راه هدایت بشانش آنما موجود شانی نه سایل رفت زو محروم فنا کام چو نان جو بسکینه عطا کرد امامت بهر او گردید منصوص اگر شمشیر زن حیدر زینت شد چنین گفته رسول نیک طینت نکرد از لطف دست دیو را بند</p>	<p>که مدح شیر حق گردید آغاز علی بعد از نبی بیشک امام است و حتی مصطفی مختار کوشه امیر المومنین شاه ولایت بدحش قل کفی لاریب کافی نه بروی شد منظر کس بصصا خدا تو صیف او در پل تی کرد نه باز ویش بنا دین مرصوص فروغ دین پیغمبر نیستند عداوت نار حب اوست جنت در خمیر بد و انگشت بر کند</p>

دیکم اصر در سود
 والذین آمنوا الذین
 یقیموا الصلوة ذوقون
 انذکره ذم را کون ۱۲
 منصوص بهر
 صادره لیکان تخص
 بتحقق رسانیده شده
 دانکه آنرا از آیت صحیح
 جز خارج بتدوین
 یازده صحت صحیح
 نبوت رسانیده شده ۱۲
 منصوص بهر
 صادره لیکان استوار کرده
 شده ۱۲
 با کسر تبیین درخت نیا
 منتخب ۱۲

بیم بخت مادر بارش
درمان ۱۳
بخت اول بخت مادر ۱۴
کلام بخت مادر
مقتدر و بخت مستغف
مقتدر و بخت مستغف
و بخت فارسی بخت
مقدم و بخت زید و زین
نیز از مادر بارش ۱۵
بخت اول مادر بارش ۱۶

زلفت بسکه بخود بخوان شد
همین آید جوان چون دید بانو
بنزدش آن جوان رفت و صد او
سهم فرزند دلبند تو ماحم
درین محنت بگوهر چه بودی
بخندید و بدوش آن مشک دشت
پس او فاطمه گوید پویان
جوان آمد درون خانه خویش
زلفت سوے مادر دید خندان
مرا خالق ز عالم برگزیده
ز آدم گیر تا عیسی ابن مریم
هم اکنون آدم نزد تو ای م
که پیش آمد ترا در بدن آب
زد او چون شنید این راز بانو
همانا خالق ارض و سما هست
ندیدم گاه شش ماهه جینی
پای چون بنجا در این خیالش

بسوے بانو عالم روان شد
ز غیرت روے خود پوشید بانو
که اے مادر تو اکنون باش و شاه
علی هنام خالق هست نام
چرا رخ از پسر نهان نمودی
وزان پس و سو و لقمه ساخت
بدل در حیرت و آن نه از جویان
نهاد آن مشک کاشانه خویش
بگفتا کن ز من حیرت بخندان
ز خلق آسمان قبل آفریده
بهر یک در بلا بودیم بعد م
پس تسلیل محنت اندران کاس
ز بے آبه تو بودی سخت بقیاب
بدل بزد و چنین آواز بانو
که پیغمبر بسویش رهنما هست
بود لاریب او جان آفرین
بمهر گشت شه آگه ز حالش

بگفتا ما در من باش و انا
 نه نیردان ذات حق از من نایان
 نه پنجه بر دے یار پیبر
 رسد از من چو آواز به عالم
 جهان را پر ز عدل و داد سازم
 نمایم کار در راه خدا چست
 چو آمد از سپهر این راز در گوش
 چو شد به شمار او بعد از زمانے
 بدیدے راس و چپ گیش گمش
 نشسته همچنان حیران و ششدر
 با و فرمود که اے بانوے دوران
 چه شد آخر ترا دیدے چه اسرار
 حدیث مشک را بانو ز سر گفت
 پیمیزان سخن با خود فرو ماند
 بیانو گفت پس شاه سرافراز
 بدان کان نوجوان باشد مرلای
 بر آید از میان چون تیغ کینش

منم یک بندہ رب تو انا
 صفات ایزدی دارم فراوان
 بهر سختی مددگار پیبر
 شود دین بنی تازه بعالم
 بنائے شرک را بر باد سازم
 بعدم عذر بے دینا شود دست
 ز حیرت فاطمه گردید بیوش
 ندید از شاہدین آنجا نشانے
 در انخانه بند جز ذات او کس
 اکہ آمد ناگهان از در پیبر
 ابگو با من چرا هست پریشان
 کہ میگانه شدی از خویش یکبار
 در اسرار پیش از دان سفت
 تبسم کرد و نام کبریا خواند
 تر آگاه میسازم از من راز
 بهر مشکل بود با ما مددگار
 جهان گرد و همه ز پیہ کینش

بت و تکر شود از دهر معدوم
 کند کیش مرا زنده بصمصام
 نبی بنت اسد را کرد دشا و
 بیلادش خبر چون داد آندم
 چنین اعجاز با بسیار منقول
 چرخش ملک مانده ز رفتار
 حسن را بعد او باشد امامت
 بجائے شیر موصوم موصوم
 حسین آن راست جان پیر
 غریب و گشته تیغ جفايے
 پذیرش چون بیاید در میان
 بود پس بعد او سجاد و سبر
 بذات او فروغ شمع دین شد
 محمد بعد او سر دار عالم
 بیا قریست او معروف و مشهور
 از ان پس حکم جعفر گشت ناطق
 بملکین پس از او بود ناظم

بو ظالم غنیم و شاد و مظلوم
 بزور او پیال دین اسلام
 نهانی از قدومش مرزده در داد
 دل با تو عالم گشت خسترم
 خرد در کار او بیکار و مجول
 زبان عاجز بوصف او ز گفتار
 حسن زینبده تاج کرامت
 امام دو جهان شد شاه مظلوم
 گل گلزار زهر ارجان حیدر
 شهید کرد با گلگون قبایے
 قلم خون ریخته بر جاش گرفت
 بزره و القاب همیشه ملو بهتر
 شه عباد زین العابدین شد
 امام و زینها مختار عالم
 علومش در جهان مقبول جمود
 شده از صدق دل شور صادق
 و پیشش حضرت موسی کاظم

امام دو جهان بعدش رضا شد
 مقیم طوس مسموم جفا حیف
 بجائے او محمد گشت منصوب
 علی بعد از پدر شد جانشینش
 حسن بن بعد شد مولائے عالم
 کنون قایم مقام اوست قایم
 حسن رایت دل نو نظر اوست
 ز ظلم ظالمان مجبور گردید
 چنین گفت است دانا سخندان
 جهان گرد و سیه از ظلمت کفر
 نماند نام صدق و راستی آه
 بیاید چون بعد از داد آن شیر
 کنون نزدیک شد آنوقت عود
 ز افعال زبون عاقل نماند است
 بد لها کرد شیطان چیره دستی
 یکے در چپ پرستی هست مخور
 یکے را از ریاد ستار بر سر

رضا جوهر بر رضا اود خدا شد
 شهید ظلم در راه خدا حیف شد
 تقی اتقیا در خلق محبوب
 قیام شرع از راسته متینش
 جناب عسکری آقائے عالم
 روان حکمش بود بر خلق دایم
 سہمی حضرت خیر البشر اوست
 حکم ایزدی مستور گردید
 و اگر گون چون شود احوال دراز
 ترقی بر پذیرد حشمت کفر
 برون آید شال مہر اناشاه
 رگ ظلم و ستم بر دوش مشیر
 ز دنیا راستی گردید مفقود
 بجز کذب و دغا کاری نماند است
 نمانده در جهان نیردان پرستی
 یکے بر دولت دنیا است مغرور
 یکے را جامہ تزویر در بر

صل صیقل بغیر نمانده و نیز کثرت و بیضی آفت زود و دین و این مجاز است ۱۲ روح القدس قاف و دال هر دو مضموم حرف جبریل علیه السلام ۱۳

زمانه پزیر آشوب است فی الحال
بصوت ایشه عادل برون آ
بدلها جاگزین شد رغبت تو
منطیقات ز دل حشیم بر راه
صبح و شام عقد زرم بسته
چو بکشائے بشمشیر دو دم چنگ
جنان در زرم با اعدا بتازند
و عایم هست اعیالی جنابم
بچشم جان بکالم خاک پایت

زهر جانب نمایان گشت و حال
بشوک ایشه کامل برون آ
کشد آخر کجا این غیبت تو
همه در انتظار مقدم شاه
دلے تو تن بیجا نشسته
شود یک یک نثار شاه در جنگ
که فرق خویش در رایت بیازند
که من هم آن سعادت با تو یابم
سر مگرد و بر راه دین فدایت

تازگی ریاحین مناجاد برگاه قاضی الحاجات

خدا یا ذوق و شوق خود عطا کن
مرا از خودی هشیار گردان
بدل از نور عرغانم ضیاده
نیگویم بن گنج که بخشش
بر حمت پیر طهرم را جوان کن
شود چون بزبانم فقط جاری
اگر سازی نگاه لطف و اکرام

دل از صیقل ایمان صفا کن
ز خواب غفلتم بیدار گردان
فقیرم بود یاکے بے ریاده
در نظم مرا آب اثر بخشش
ز بانم در سخن تیغ روان کن
کند روح القدس نوقت یاری
شود معجز بیان این عبد گننام

همه عمرم بیازی گشت آخر
 بامرونی تو آگاه بودم
 نه هرگز فرض تو سهواً داشت
 نه یک لحظه شدم مصروف طاعت
 بجز در گاه تو نبودن پناه هم
 بسرازم مصیبتها بار دارم
 عقوبات ترا هستم سزاوار
 اگر بخشنه تویی در رحم کامل نه
 ندارم عدل با رحمت منافات
 زیم نادری نام تو کوشم
 بدل یادت بود لیل و نهارم
 بدین آبروی من نگه دار
 شود زیرین چون جایگاهم
 قحان از قبر و جاست تنگ تاریک
 نباشد کس در آنجا یار غارم
 روزیست چون آری محشر
 سراپا غرق در یاقوت امت

نگردم طاعت تو حسب خاطر
 خلاف شرع از خود اہش نمودم
 نه عصیان گفتم ازین قضا شد
 عبادت رفت یکسر از طاعت
 چه باشد پیش زین عذر گناهم
 نه هر عصیان بخود انبار دارم
 خطا کارم خطا کارم خطا کار
 سزا می گردم چه تا زین تو عادل
 پیش تست حق محمود اثبات
 شراب شستن از جام تو نوشم
 سوا که بر سر که نبود شعارم
 بهم چشمان نگردان یاربم خوار
 بده از غنطه و سختی پناهم
 مسافری بر سبیل در راه تاریک
 بجز ذات تو اے پروردگارم
 شوم ستاده از بیم تو نشدم
 و گر تشویش از چو لقیامت

ساعت اخلاصت باکب - بنای در بار گردان ۱۲ - حفظ با نفع تنگی در حق بحر الجواهر ۱۳

نگاہم دوختہ بر رحمت تو
نمائے عفو از من ہر گناہ ہے
پئے عز و جلال خویش یارب
بفخر و عزت و شان محمد
بتول پاک زاد جفت حیدہ
وصی و جانشین فخر آدم
سریر احمدی را داد در نیت
حسین تشنہ لب محزون مہموم
کہ با ہفتاد و دو تن شد فدایت
برائے صاحبان درد و آزار
شوم محشور با آل ہمیر

دلم در بر طپان از عطیت تو
 کنی آندم ز لطف خود نگاہ
 بذات با کمال خویش یارب
 برائے حرمت جانِ محمد
 بروح فاطمہ بنتِ پیبر
 پے شیر خدا سرتاج عالم
 پے خلیقِ حسن کز حصّ طہنیت
 برائے درد آہ شاہِ مظلوم
 بہانِ مقتول در راہِ رضایا
 پے حبّ علی و آل اطہار
 گناہم عفو کن ای پاکِ داور

آراشکی روشن مضامین لطیف و تہذیب تصنیف شتوی شریف

به پند دل فریب جانفروزے
سوائے نفس سرکش یار توکیت
چو باد صبح شد روز جوانی
ز لوح حق نشد یادت یک حرف
بود بر حجر مان اسمت مقدم

دلچسپ با من نصیحت کرد و فرمود
که ای همراز من احوال تو چیست
بسر شد و روز و شب رفته خوانی
بجست نخو شد عورت همه صرف
صد و در فعل ناقص از تو هر دم

فصل ناضق ای کارناشالیتہ کر دی و دشمل کان دھار و اصیج و فعل ناما قص را نا قص از الان گویند کہ سنیے آن بدون خبر فاموہ نامہ

نخستین غلاف سب اطفال چنانچہ گفتہ سورتہ کہ کان

بماضی مانضی الحال برگزیده
 بشو مجهول در طاعات یزدان
 ز تعلیلات بیسوده حذر کن
 بدانائے اگر باشی فلاطون
 پنا سازی و گر قصر خور نشی
 چو روزی در خم مرقد نشینی
 بود آن قصر در ملک عزیزی
 بیفکن آبخنان طرچی که دایم
 نگر در غرق از شارب حوادث
 نباشد هیچ خوف در دوزخ نرن
 بیاورد استان نغمه در نظم
 وے اند استان باشد دستان
 ز صدق و راستی عاقل نباشد
 بماند از تو در دنیا حکایت
 و گر باشد بفرج جرم حیل
 شنیدم چون ز دل این پند مرغ
 بدو گفتم که ای دل من فدایت

بیا و رسوے استقبال حق رود
 شوے معروف تا از اهل عرفان
 جهاد نفس شوم خویش سرگین
 شوی در گنج هم پیلوی قارون
 و ہی آنرا البصد سامان رونق
 همه آن گنج مار رنج بینی
 و یا بر باد سازد باد باران
 بماند تا بر وز حشر قائم
 نیابد حرق در بار حوادث
 ز هر نقصان بود محفوظ دین
 باین کار نکو کن عزم بالجزم
 بود خالی ز حرف کذب و بهتان
 سوائے ذکر حق باطل نباشد
 بخواند هر که گوید مر حبایت
 بود بهر تو در محشر وسیله
 کلام لا جواب حب مطلوب
 بر او حق مرا کردی هدایت

۱۰ خوف
 ۱۱ بخت اول و دوم
 ۱۲ چارم که زنون باشد
 ۱۳ سکون از غصه برون
 ۱۴ شکر لب نام قهری
 ۱۵ چپیکه که نغان بی
 ۱۶ سبز که بر آب گوا
 ۱۷ از سنار و سهارنا
 ۱۸ کرانه از بر بیان
 ۱۹ و منتخب و دار و دیو
 ۲۰ و خوف ۱۲
 ۲۱ طرب با طبع قائم
 ۲۲ کردن دنیا را مکان و
 ۲۳ علامت از دوزخ و دین
 ۲۴ شارب یعنی
 ۲۵ سبب بر بختن ۱۲
 ۲۶ و نشان از باطن
 ۲۷ جمع دست بر خلاف
 ۲۸ قیاس یعنی که بود
 ۲۹ و تفسیر ال پادشاه
 ۳۰ چرا که با فزون و کم
 ۳۱ مشهور بود که سیمین

پیش از احوال نباشد
 بختی در دوزخ و دین
 افزاینه در اینجا
 ایزد را باشد ۱۳

چہ خوش گشتی جزاکل شد بالآخر
ز کذب و افترا دادمی رہائے
تلاش داستان انگه نمودم
وے ہرگز ندیدم یک مقامے
یکے از قصہ لیلے و مجنون
یکے مخمور از جام زلیخا
یکے بر سر کلاه ہفت پیکر
یکے در قصہ فریاد و پر و پر
یکے از حال اسق حرف زدن شد
از انجار و کھو و بر تافتم زود
بند چندان وثوق نقل اول
و گر باشاعران ضرر و قابل
شوم چون ہمزلف یکے تازان
کجا قطرہ کجا دریائے زخار
شد چون ہم سری شان مجالم
نظر کردم چو در تاسخ اسلام
ز زم و زم و ہم ہر احوال ندیم

رساندی سو بیت است از در^{له}
 نمودی صورت صدق و صفای
 بجست و جوئے کوشش به فروم
 که باشد بر کران از قیل و تاق
 بنظم خوشتن دلشاد و منتون
 شده مشهور از نام زینجا
 یکے آئینه پیش از سکنده
 شد از کیفیت شیرین شکرین
 یکے نامی ز نام نلد من شد
 که نظمش بود نرم محض بسود
 خلاف عقل سرتاپا ماؤل
 چگونه میتوانم شد مقابل
 چرا با شتم بنظم خویش نازان
 کجا ششم به پیش برادر^{له}
 بدگرمت شد پیک خیالم
 ز آغاز حکایت تا بانجام
 گل معنی از آن گلزار حیدم

بانیقچه شکرگاه
لکار و معجزه سالیان
نام شوی نظامی
اسامیه اسکندری
کد از مصنفات فرو
پایوی ست
و اوق نام
برسکه به ندر
حاشا بحد
بانیقچه شکرگاه
نور محمد مجید بن

نسیب الدین اوتانی
 از تو که گریه می کنی
 به بخت کن دریا
 و در دوازده آب
 است ۱۱
 مرد از راه کاکس
 بپار آب
 می ریزد دایره
 بپار آب باز نه
 ۱۲

وے ہر داستان برطرز دیگر
بدل گفتم کنون سازم چہ درسا
در مضمون اگر صد سال جویم
کتاب معتبر عین الحیات است
دران بحر یقینم بہجو گو ہر
عجائب داستانے پر صداقت
ز اندر زو لطائف پر سراپا
زہر نقش عیان نیکو مواعظ
چو آمد در کفم آن در تکیہ
کہ از نظم سخندان بود محفوظ
بتوفیق اینق رب اباب
کل مضمون حق ز نگین تماش
ز کس در نظم ادا دی ندارم
نذار دکار آنکس ہیج بنیاد
پس از من گر شود واقع خطا
کہ در اظہار آن چند ان نگوشند

چگویم وصف اسپان سبک گام
 صبا هر چند گردیدی سبک و
 ز نیلان سپید کوه سپر
 قشونش بود از انجم فراوان
 جوانان سپاهش همچو رستم
 تناور هر جوان چو کوه البرز
 یازده هر یک مانند بهمن
 ز جنگ شان بدی چنگش بران
 فزون از سام ملو ریکه نازی
 روان گشتی بهر جا که آن فج
 بند کس از بریش طاقت و تاب
 بهر جا سرکرشان در ملک بودند
 چنان ز عیش بد لها جا گرفته
 مطیع حکم او از دل رعایا
 باین حالت حریص مال زربود
 همیشه لهو بازی بود کارش
 ز دستش خانه انصاف بر باد

له جنگش
 از آن بیرون ۱۳

بگرد گام آنها باد هم نام
 ندیدی گرد اسپان در تنگ دو
 فضا دشت بوده تنگ گیسر
 هندس در شمار و عصر حیران
 مسلح از سلاح جنگ هر دم
 بنزدشان کم از طفله فرامرز
 چو روین تن سراپا بود هر تن
 ز جنگ شان شکر سهراب سان
 بنزدشان سنان کیو بازی
 تو گفتی بحر عمان منزند موج
 شدی بردشمنان اکثر ظفر یاب
 تذلل پیش سلطان منمودند
 که بزباشیر نه ما و اگر فته
 نبرد خط فرمانش بر ایا
 ز آه درد مندان بنخیر بود
 گذشتی همچنان لیل و نهارش
 بنزدش بود عدل داد و بیداد

با فعال بدش هر کس ستود
بدانست بخود او را نکو خواه
نکویش هر که کردی بر دمایم
ز درگاه خودش با ظلم راند
چو مردم اینچنین احوال دیدند
که چون شه روز را گوشت شب است از
بوفی را آن بعد از انصاف
سراسر قول بیاییش بجا بود
هزاران مدح خوان چون شاه دید
به عقل خویش شد اعتمادش
نظر بر هر یک از چشم تحقیر
چنین گفتند اهل نقل و اخبار
شیوع دین بکلیش جا بجا بود
به رده خانه ما بودند آباد
عدو ابلیس چون با اهل دین است
شبه هندوستان را داد ترغیب
بدل انداخت این سوا سیکبار

دال سحر

بر آن کار ز بون تمییز نمود
فردی نسبت او عزت و جاه
مرد خویش می پنداشت دایم
هزاران ذلت و خواری ساند
از آن بر قول سعد بگردیدند
بیاید گفت اینکاه و پروین
بیان میکرد هر کس حسن او صفا
به فعل قیامش مر حبا بود
بکار خود شنا مردم شنید
سوا خود پندی بدنه یاوش
نمودی و نکردی هیچ تو غیر
که پیش از شاه بی انصاف
بشهر و قریه ما دین خدا بود
همه باشندگان عباد و زما
پایه ایزد ایشان و کمین است
کنند تا اهل حق را زجر و تغذیه
بکلی تو اگر مانند دیندار

۹۱
نکویش سیکبار
سزانش و ولایت
از تحفه در شهری
و جهانگیری و سواد
ده بالگر
۹۲
دلا و لغو و بیعت
و در این بیعت
تختان که در بیعت
مسیح باشند بیکار
در کمال ستادان
یا فتنه زنده
سراج الدین خان
آزاد در شهر
سکندر نامه نوشته
که ده دیه برادر
آدمه است شال
آن بیت شوقی
نکویش بیت
نیده خورده
چاره در گوشت
آن دیه کرده از
۹۳
نزداب و شکی
کردن ۱۲

که نام بت پرستی کس نگیرد
 شود در ملک شاهي فتنه بر پا
 خلل در انتظام شاه خست
 نیار و باز کس اصلاح کردن
 که دشمن از خود هرگز بدان کم
 چو پر گردد و کجا رفتن به بیله
 بے اخراج آنها داد فرمان
 ازین شهر و دیارش دور سازید
 رود زمین شهر در جائے که اند
 سرش بر دوز تیغ تین جلاد
 چنان کردند کار بود منظور
 از ان کردند با خواری برون رود
 شدند از خوف آن سفاک پنهان
 نبا تخانه لباس ازند هر جا
 در دیوار آن کرده مطلقاً
 مرصع باد و یاقوت احمر
 نگارے آنچنان آزرندیده

رواج دین شان عالم پذیرد
 و گرانده لیشه هم باشد مبادا
 فساد ندی ہی هرگاه افتد
 عدو دین بر افراز دچو گردن
 چه خوش گفت است ز ان بر بستم
 سر چشمه توان بستن بیله
 نه پس پر دوسوسه گردید سلطان
 که هر کس از اهل دین میاید
 بملک من کسی هرگز نماند
 شود و گرنه محرف آنکس ارشاد
 بکشتن تا بجان گشته مامور
 بهر جا بسکن و ماو آستان بود
 با طراف و جوانب اهل بیان
 وز ان پس کرد فرمان از رعایا
 خودش هم کرد تعمیر کلیسا
 صنها ساخته از نقره و زر
 تمامی جا بجا بر طاق چیده

که نام بت پرستی کس نگیرد
 شود در ملک شاهي فتنه بر پا
 خلل در انتظام شاه خست
 نیار و باز کس اصلاح کردن
 که دشمن از خود هرگز بدان کم
 چو پر گردد و کجا رفتن به بیله
 بے اخراج آنها داد فرمان
 ازین شهر و دیارش دور سازید
 رود زمین شهر در جائے که اند
 سرش بر دوز تیغ تین جلاد
 چنان کردند کار بود منظور
 از ان کردند با خواری برون رود
 شدند از خوف آن سفاک پنهان
 نبا تخانه لباس ازند هر جا
 در دیوار آن کرده مطلقاً
 مرصع باد و یاقوت احمر
 نگارے آنچنان آزرندیده

که نام بت پرستی کس نگیرد
 شود در ملک شاهي فتنه بر پا
 خلل در انتظام شاه خست
 نیار و باز کس اصلاح کردن
 که دشمن از خود هرگز بدان کم
 چو پر گردد و کجا رفتن به بیله
 بے اخراج آنها داد فرمان
 ازین شهر و دیارش دور سازید
 رود زمین شهر در جائے که اند
 سرش بر دوز تیغ تین جلاد
 چنان کردند کار بود منظور
 از ان کردند با خواری برون رود
 شدند از خوف آن سفاک پنهان
 نبا تخانه لباس ازند هر جا
 در دیوار آن کرده مطلقاً
 مرصع باد و یاقوت احمر
 نگارے آنچنان آزرندیده

که نام بت پرستی کس نگیرد
 شود در ملک شاهي فتنه بر پا
 خلل در انتظام شاه خست
 نیار و باز کس اصلاح کردن
 که دشمن از خود هرگز بدان کم
 چو پر گردد و کجا رفتن به بیله
 بے اخراج آنها داد فرمان
 ازین شهر و دیارش دور سازید
 رود زمین شهر در جائے که اند
 سرش بر دوز تیغ تین جلاد
 چنان کردند کار بود منظور
 از ان کردند با خواری برون رود
 شدند از خوف آن سفاک پنهان
 نبا تخانه لباس ازند هر جا
 در دیوار آن کرده مطلقاً
 مرصع باد و یاقوت احمر
 نگارے آنچنان آزرندیده

<p>به پیش هر بته سجده نمود پرستش هر کس کردی با ضما بنزدش آمدی چون مرد و نیدار بچشمش خوار بودند اهل ایمان چو مردم شاه را دیدند مصروف همه یکبار از ایمان گذشتند</p>	<p>ز جلش با خداوندی ستود نمودی نسبتش اعزاز و اکرام بکوشیدی باستخفاف و اضرار تمامی بت پرستان از ندیمان بدین بت پرستی محو و مشغوف در آن دینی که سلطان بودند</p>
<p>و زیدین مصر عتاب شاه بهندوستان به بهارستان حیات عزالت گزین از اهل جهان طلب فرمودن او را بعد تقصیر تلاش بسیار و اخراج کردن او از ملک خود و با هزاران نجاران رسد از بد بذات نیک آزار نمالی از زمین چون سر بر آرد کند بلبل ز جور دست صیاد ز جلوت شاه هندستان بگور نو ندیمان صف بصف پرستش جمع بگفتاشه مرا کار لیست در پیش فلان کس انمی بمنیم در پنجا که هست او صاحب عقل ز زراعت</p>	<p>که گل دارد و گریبان چاک ز خاک گله از باغبان و تیشه دارد هزاران ناله جانکاه و فریاد بخلوت شد بالوان دل فروز چو پروانه هجوم آورده بر شمع که شد در فکر انجامش حکم ریش نیاید با شمار در محاسن ما بکاری حسیتی زواستعانت</p>

ز احسان کرد می دوشش بگرانبه
ندیمان دست بسته عرض کردند
بود اقبال پادشاه سال و ماهی
چهارم سی از آن بد کیش بدین
گذشته چند روز می کان به کار
لباس فقر کرده زیب اندام
گذشته از زن و از مال فرزند
بهر هر روز و شب ساز و بجهار
عجائب طبع وحشت خیز دارد
گر نه دار مکان شهر چون تیر
بنشیند شنید این حال چون شاه
که او عاصی سخن گشت است و ناصر
مطیعان حکم حاکم چون شنیدند
چپه بیند و در یک دشت پر خار
همه یکبارگی دورش گرفتند
کشان بر خاک آخر پیش سلطان
چو دیدش پادشاه عزیزی عباد

بنقد و حسن خلعت از تار
دلت شالو همیشه باو خرسند
میید چشم تو روز سیاهی
سفر او از عذاب نار و نفرین
ز نو نیا دست افشاند و بیکار
نهاده در ره رهبانان گام
بایل دین نموده رسم و پیوند
ز چشم مردمان پنهان چو غنقا
ز سحرانات هم پر هیز دارد
اگر سازند او را پانزنجیر
بگفت از چاکران خویش گمراه
روید و زود تر آرید حاضر
بجست و چو هر جانب دیدند
عبادت میکند آن مرد دیندار
دو دست عابد بچرم بستند
بیاورند او را حسب فرمان
ز غصه نبش و شنام باداد

سید یحییٰ بن ابی حمزہ
 شریف بارگاہ سلطنت
 مؤید و مددگار
 و مقرب و مستجاب
 نظر پیران جمعیست
 است یحییٰ بن ابی حمزہ
 و صاحب برکت و طبع
 و نیز صاحب بارگاہ
 اندکین فضل و کرم
 کسی نداند چه چیز
 نظر و کلام و کلام
 الفضل از این نظر
 مقرب و مستجاب
 گفت که سرانجام
 از آراء و افکار
 سید یحییٰ بن ابی حمزہ
 و مقرب و مستجاب

۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰
 ۱۳۰۱
 ۱۳۰۲
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲
 ۱۴۰۳
 ۱۴۰۴
 ۱۴۰۵
 ۱۴۰۶
 ۱۴۰۷
 ۱۴۰۸
 ۱۴۰۹
 ۱۴۱۰
 ۱۴۱۱
 ۱۴۱۲
 ۱۴۱۳
 ۱۴۱۴
 ۱۴۱۵
 ۱۴۱۶
 ۱۴۱۷
 ۱۴۱۸
 ۱۴۱۹
 ۱۴۲۰
 ۱۴۲۱
 ۱۴۲۲
 ۱۴۲۳
 ۱۴۲۴
 ۱۴۲۵
 ۱۴۲۶
 ۱۴۲۷
 ۱۴۲۸
 ۱۴۲۹
 ۱۴۳۰
 ۱۴۳۱
 ۱۴۳۲
 ۱۴۳۳
 ۱۴۳۴
 ۱۴۳۵
 ۱۴۳۶
 ۱۴۳۷
 ۱۴۳۸
 ۱۴۳۹
 ۱۴۴۰
 ۱۴۴۱
 ۱۴۴۲
 ۱۴۴۳
 ۱۴۴۴
 ۱۴۴۵
 ۱۴۴۶
 ۱۴۴۷
 ۱۴۴۸
 ۱۴۴۹
 ۱۴۵۰
 ۱۴۵۱
 ۱۴۵۲
 ۱۴۵۳
 ۱۴۵۴
 ۱۴۵۵
 ۱۴۵۶
 ۱۴۵۷
 ۱۴۵۸
 ۱۴۵۹
 ۱۴۶۰
 ۱۴۶۱
 ۱۴۶۲
 ۱۴۶۳
 ۱۴۶۴
 ۱۴۶۵
 ۱۴۶۶
 ۱۴۶۷
 ۱۴۶۸
 ۱۴۶۹
 ۱۴۷۰
 ۱۴۷۱
 ۱۴۷۲
 ۱۴۷۳
 ۱۴۷۴
 ۱۴۷۵
 ۱۴۷۶
 ۱۴۷۷
 ۱۴۷۸
 ۱۴۷۹
 ۱۴۸۰
 ۱۴۸۱
 ۱۴۸۲
 ۱۴۸۳
 ۱۴۸۴
 ۱۴۸۵
 ۱۴۸۶
 ۱۴۸۷
 ۱۴۸۸
 ۱۴۸۹
 ۱۴۹۰
 ۱۴۹۱
 ۱۴۹۲
 ۱۴۹۳
 ۱۴۹۴
 ۱۴۹۵
 ۱۴۹۶
 ۱۴۹۷
 ۱۴۹۸
 ۱۴۹۹
 ۱۵۰۰
 ۱۵۰۱
 ۱۵۰۲
 ۱۵۰۳
 ۱۵۰۴
 ۱۵۰۵
 ۱۵۰۶
 ۱۵۰۷
 ۱۵۰۸
 ۱۵۰۹
 ۱۵۱۰
 ۱۵۱۱
 ۱۵۱۲
 ۱۵۱۳
 ۱۵۱۴

بگفت ای بدشترت و زشت کردار
 تو بودی اشرف اعیان شاه
 چه کردی تف بنفس خویش نهادن
 کدامی اهرمن زد نیک رایت
 چرا کردی طریقی راستی گم
 ز ادنی گر شمار سی تا به اعلا
 چو کاری آمدی در پیش دشوار
 کنون از دین خود پیرا گشتی
 طریقی خویش کردی ترک بیجم
 جوایش گفت آن مرد حق آگاه
 خرد راجع ولی برگردن تست
 بکن و اچشم و بنگر از تا تل
 سخن بشنو همین دارم تمنا
 تدبیر را سازد ترک عاقل
 تدبیر از پے ادراک اشیا
 که حایل میشود در فهم و انسان
 اجازت داد سلطان هر چه خواهد

مطیع اهل خذلان و زیان کار
 جلیس مجلس ایوان شاهی
 شدی رسوا پیش اهل دوران
 که کرده دین آبا و اجداد
 به بیدنی مثل گشتی بمردم
 بنزد دم رتبه تو بود بالا
 ز تو امداد می جستم دران کار
 بچشم من ذلیل و خوار گشتی
 نیز ز قدر تو نزد دم جو نیم
 مرا حق نباشد بر تو ای شاه
 همه پیو همه این آزدن تست
 بشو بیدار از خواب تغافل
 وزان پس هر چه خواهی افرما
 والا دشمن عقل ست جا اهل
 بود نزد خرد بے مثل و همتا
 سازد ترک آن جز شخص نادان
 بیان کن موبه از من کما ہے

زبان بکشاد مرد خوش بیان با
 که شایا این سوال عذر خواست
 برائے آن خطایم هست این قدر
 دیدار خدایت جرعه نمودم
 به عابد گفت آن سلطان جابر
 کشتوی از تعب بر خویش را
 بنفس خود رساند هر که اضرار
 چو در امر رعیت اهتمام
 نینخواهم که یک کس از رعایا
 نماید هر که این کار بد انجام
 که از روی شجاعت دشمن من
 نظر دارم چو بر حال خلائق
 نمایم عدل انصافی در بیاب
 که خود را ضایع و آوره کردی
 بگفت آن پاکدین رستگزار
 چرا عذر گنه در پیش آرم
 گمانم هست ای عالی مقام

لایق بیکر که بدین معنی مالک شود ۱۲۰

در تفریر سفتن کرد آغاز
 عتاب تو بمن گوازه پناه است
 که خون نفس خود کردم درین بر
 حق نعت ز لوح دل و دودم
 که هستی از نه یان کاران غایب
 بود عذر تو بدتر از گناه
 شود آن کشتی ندم گنگار
 مرا منظور باشد صبح و شب
 بخود آرد و هلاکت در بر ایا
 شالشی ان رعیت گیر خام
 زند او را به تیغ تیز گردن
 از ان باشد مرا این امر لایق
 بپاداش خطا باشی سزایاب
 دل فرزند وزن صد باره کردی
 ز من بشنو شما این لغز گفتار
 همانا حسن ظنی با تو دارم
 نسازی بی خطا ما را معاقب

رخسار اعتقاد نسبت او
 هر آن امر که باشد اصل قایم
 کند معلوم سر تا پاشن باطل
 انسان و ترک تا باطل سبق را
 کسے کو ترک امر حق ندارد
 نیاز و ترک آن هرگز گوارا
 پس آن امر اصل و نیک انجام
 زبون و باطل و ناچیز و مردار
 شنیدم چون ازان مرد و طریقت
 بنفسم جاگزین گردید پندش
 چو کردم فکر در هر دیکمائی

در اینجا مشرب و امر که چیز
 بد دنیاگر که گردد تو را نگر
 اگر وقت بسیار عیش و حسیند
 ز راحت که بدنیاست ناه
 توانایش گرد و ناتوانی
 زیاده تر از این بودی تو ضیح

همید اند که آن خوب است و نیکو
 ندانند قدر آن مثل بهایم
 ز تحصیلش شود معذ و رطل
 کجا انسان بخواند حرف حق را
 سر پا ترک آن ناحق شمارد
 بفقد ترک باطل امر بجا
 بود جا که باشد آخرت نام
 بدان دنیا و دن آدم و هشاد
 کلام بے ریائی و حقیقت
 دلم پس کرد بے شبه پسندش
 پیامد در نظر آنرا بشانے

ندیدم نه شنیدم از عزیزی
 شود روزی ز فقر و فاقه مضطر
 دم دیگر خاک غم نشیند
 مرض باشد شغالتش لا کلام
 تمامی عزتش خواری بدانی
 کنم از هر یک پیش تو تصریح

چگونہ از بر آزندگی موت
 بود پس آدمی پیوستہ دلریش
 ندارد زندگی نزدش قرارے
 غنار فقر و درویشی بہر حال
 کہ بیشک نچہ از سامان دنیا
 پئے اصلاح آن سامان تہ انگر
 بمثلین سواری گر پسند است
 چو حاصل گشت اورا باد پائے
 از ان پس خواہش سازد علف شہ
 غرض زین چیز ہا از بہر ہر یک
 ازین شرح و بیان نیست غایت
 چرا شادی نہا شد نہج و اندوہ
 کسے دلشاد گشتہ گر بفرزند
 ولیکن مرگ او باشد گر ان حر
 بمانی گر شود خوشحال آدم
 چنان اندوہ و غم سازد و نورس
 بگوین تندرستی بہر انسان

نہا شد نہ انکہ پیدا شد پئے فوت
 کہ میدارد یقین بر مردن خویش
 پئے رحلت بود در انتظارے
 چرا عاید نگردد اے نکو فال
 برائے آدمی باشد حیت
 شود محتاج با اشیائے دیگر
 چنان میدان کہ محتاج سمند است
 ضروری شد پئے اصطبل جائے
 بفکر اسب جان او تلف شد
 شود محتاج دیگر چیز بیشک
 بود کہ احتیاجش را نہایت
 چرا غم بعد آن آرد نہ ابتوہ
 کہ بخشیدش خدا از لطف دلند
 از ان شادی بود غم صد برابر
 شود مغموم از بیم تلف ہم
 کہ با مالش بندہ ہرگز سرورے
 نہا شد اصل بیماری چہ عنوان

چو امروزت کند مخدوم برجا
 بکنده گریه راسا حتم هم
 که مردم از شماتت بر تو خندند
 کنسے فریاد در مرگ عزیزان
 شود ناکه که بر تو اشک بارند
 اگر امروز بخشد تاج شاهی
 صبحی چون مبند بر نشاند
 شبی فرشت بخواب نارمحل
 زبون سازد باقران امانل
 بگفتی آنچه اے سلطان عالم
 خطا گفستی که هستی در تنافل
 بدان این فقر ترک خویش فرزند
 ولیکن بدتی بر چشم من آه
 که گو یا دیده ام از سحر بستند
 غریب و اهل را نشاختم باز
 حجاب سحر چون از دیده برخواست
 که ضایع شد بغفلت عمر حدیف

نماید خادم دیگر بفر د
 دم دیگر نیایے راحتے هم
 خیال ضحک سویت نیز بندند
 نمائے شور و باشی شک یزان
 بدوش آرند و در خاکت سپارند
 بیار و بر سرست فردا بتاهی
 پسین در بند زندانت رساند
 بوقت صبح از بالا با سفل
 از ازل را دهد جائی افاضل
 به ضایع کردن اهل عیالم
 نکر دم ترک ایشان از تجایل
 با اهل خود نمودم بلکه پیوند
 قتاده بد حجاب جلال می شاه
 ندانستم عیال من که هستند
 بچشم دوست و دشمن شدند ممتا
 صد ازل کا هدیه برخواست
 بیاد من نیست نیک بد کما کیف

توان کردن تمیز دوست و دشمن
 چو دیدم حالت اهل زمانه
 خصوصاً میسر و مهر که را دوست
 همه بودندشان چون دود به مثال
 بنقصانم مقرر بهمت شان
 و لے اضرار آنها مختلف بود
 از ان بعضی غضبناک و دلاور
 و گریه چندے مثال گرگ بودند
 اگر دهنے از ان مثال سگ نگر بود
 چنان دیگر جماعت رو به بازی
 باید استی میکردند بے سود
 نه دستے یافت گا بے بیع از دل
 تو اکنون گوش کن شاه من بنید
 سپاه تو بود از حد زیاد
 باین حالت نظر چون برگمار
 مطیعان عدو جان مال ند
 همیشه منتظر گروقت یا بند

بناید جمله را یکسان شمر و ن
 چه بیگانه چه احباب و یگانه
 چنان بودم باد چون مغز با تو
 بے اندازے من بگشاد جنگال
 بند گویا حتم بر ذمت شان
 بحسب ضعف و قوت متصف بود
 لبان شیر شتر زه حمله آور
 که هر دم قصد غارت مینمودند
 سوک عفتی چیزے نه در یاد
 چو روبه فی المثل در حیل سازی
 که مقصود همه اضرار من بود
 که نقصانم رساند نیم خردل
 که داری ملک مال اهل فرزند
 همه چیمیرت صیابے اراده
 یقیناً خویش را تنها شمارے
 بدل من خیر خواهان بدگالند
 سر از فرمان تو درم تبا بند

دفع اول مسکن
 فانی و جبار با یک دره
 باشند مثل بنو کنگ
 و نیز در سباه گوش بنو
 بران ۱۲
 با دفع خشنک منیب
 و سفاک دین لفظ
 اگر در ضعف شمر
 بنگ و قوت اندازید
 دسران الفات و
 کشف و برهان و موبد
 الفضل و مهارت ۱۳

همه آناده عذره و شقاوت
 باصحاب و ندیمان گریه بینی
 که ایشان کار تو بارنج و آزار
 بگرخواهان که کارت کم نمایند
 بمخصوصان خود و بگریه چهره
 بر آسای خاطر آنها مشتاق
 و پی کسب معاش خود بانها
 بمقداری که او سازد و مقدر
 بدین اوصاف هم راضی نباشند
 چو گری باز مقدرار معین
 بشیر و حسن و طین تو بگوشتند
 حیان گردید پس از پناه این باز
 همی باشی تو و اینهم در تک تاب
 و بی پیشه من با ایل و مالک
 نمی مانند احباب هم بدشمن
 شکار خود مرا سازند فی القود
 بدل میهند باسن یار صادق

شیرازی باغ ارم از کشف

شیر و گرگ افزون در عداوت
 شود باور تراشا با یقینی
 همی سازند بهر مشرد و ناچار
 با جرت پول زاید در ربانید
 زیاده بر توان ایشان سید جور
 نماه افکنی خود را بر جنت
 غلامی چون رسد کبش باقا
 با قاس خودش بد هر برابر
 نمک بر زخم تو هر نقطه پاشند
 بجان دشمن شود هر مرد و پسر
 چو شیر گریه با هم خروشدند
 که هستی بکیش بجا رود مساز
 نذار سی هیچ با خود مال اسباب
 تبدل به نهی یا بد بجا لیم
 که چون شیر زیان آید بر من
 ز دست شان بجان تن رسد جور
 نباشد در میان شان منافق

سخنها درست و راست گویند
 چنان من هم بالیشان خیر خواهم
 کلام راست میگویم بالیشان
 میان مادر و رخ و دشمنی نیست
 برای هر یک جانها بیازیم
 ز جان مستقیم هر دم طالب خیر
 که چون گردی آن خیر طالب
 ز دست نار باید بے تکلف
 هر یک میرسد آن خیر پیسم
 چه آن خیر است خیر آخر دیوان
 فساد می زمین بسبب باشد نه اصلا
 اخوت اهل دین را هست در دین
 اخوت هست ایمان را علالت
 ز بهر اسباب این دنیا فانی
 بترکش نفس خود را جبر کردیم
 ذخیره آنچه بد در خانه ما
 شما آگاه گشته کین جماعت

بهر شکل ز من امداد جویند
 بذات پاک اینها در دنیا هم
 بهر آفت امان جویم بالیشان
 سو آغا خبر می کبر و منی نیست
 غرض با همه که سوزیم و سازیم
 نمیداریم هرگز و هشت غیر
 شود از قهر مان خویش غالب
 بلا خوف و خطر ساز و تصرف
 و بے آنکه از دیگر شود کم
 در آن خیر است خیر کار انسان
 میان ما که آن کار است بیجا
 که ایمان زو بیاید زین زمین
 نمیباشد زوالش تا قیامت
 که لازم بود بهر زندگانی
 بلا گریاید صبر کردیم
 همه کردیم نذر اهل دنیا
 که کردم وصف هر یک به شما

در تاج التماس کبر از انوشهر
 در تاج التماس کبر از انوشهر

<p>ز سرتاپا همه بستی دروغ بدینا ترک کردی چون رو گنج بدانی اختر تو در و بال هست برون شوز و د آ خانه بر انداز تو خود گمراه گشته اندرین راه بحکمش عالمان تکمیل کردند ز ملکش آنچنان عابد بد رفت</p>	<p>دروغ تو کجا باید فردوغ ترا حاصل نشد چیزی بخر رنج بگفته هر چه آن خواب خیال است نمانی زمین سپس در ملک من باز نمانی دیگران را نیز گمراه پای اخراج آن بجهیل کردند که از عقب برون گویا گرفت</p>
---	---

خواستگاری اباع صبا از دست ساقی سیمین برون نازک ادا
و آراستن شاه بزم محفل قصه نشاط بکمال فرحت و انبساط و سیلا
والا اثر او شاهزاده بود آسف نیک نهاد و بختیدن خزینه پاک
ز رو گوهر بسیکنان مضطرب و ایتماک بلیغ آتشاه در تربیت نورنگاه

<p>بیای ساقی موش کجائے نشینم تا بزم میضروشان سرت گردم بده جام شرابم لگو افسانه های حال و ماضی دامم خواهم جام درام است عطا کن ساقیا جام بدائے</p>	<p>سوئے پنجاه ام که بهمنیائے شوم در دمی کشتی در صفا نشان که بس در شوق صبا دل کبابم زینیا زود برگین ریش قاضی بدینم ترک نه زاهد حرام است که دارد حسرت انجام جائے</p>
--	--

در دی بخت و در دلم
بیشی و تیش شود
باز این سخن خواب
باید دانست که در صفا
نقطه بخت و در
بدون بار تماشای نازی
است یا غایت
دیش قاضی به کد و مقام
نشیند شراب بخند و
ریشی
نغمه دل بخت شراب
و در بزم بهشت و رفته
نشد و در شمع و دل از
دوست سراج ۱۲

و هم آوازه خوان خلیلی
 شود محسین بفرودس بر نیم
 کنون اسے غزلیں نغمہ پرداز
 خمران فت و حقیقت و نگار است
 همه اشجار در بر سبز پوشاک
 ز رحمت دانه ابر بهاری
 نگاه مست نرگس کرده بیداد
 شقایق داغها بر دل نهاده
 بجائے یاسمین در عطر نیری
 گلستان زاده در یاد خداست
 بشاخ گل هجوم عندلیبان
 نماید فاخته فریاد کو کو
 بود این ناله طاووس طنار
 مراد از حق بود نردان شاهی
 شود پید اهندوستان یکی مرد
 بود نام خدا بے مثل و همتا
 گریز دیوچو پیر از دین اجداد

کند طبع رسایم جبریلی
 ز فردوسی بیاید آفرینم
 حکایت از گل نوساز آغاز
 بگلشن آمد فصل بهار است
 مصفا هر چین از خار و خاشاک
 پے اطفال گل در آبیاری
 خرام آماده یکسو سرد آن داد
 بنفشه کا گل مشکین کشاده
 هو اسے صبح دارد مشک پیروی
 ز دانه پاسے شبنم سبزه در دست
 ترانه سنج در تو حید نردان
 که دارا شد کجا جمشید شد کو
 که جبار الحق و باطل کرد پرواز
 ز باطل بت پرست آگاه باشی
 که در ملک خدا دانی بود فرد
 بشوق حق نماید ترک دنیا
 بت و بتخانه ساز و جمله پر باد

شقایق لاله دین
 جمع و فرودس
 در گلستان
 سلطان
 یاسمین
 حکمت
 دانه در شبنم
 زنده بود در قفس
 ساجدین
 شقایق
 گلستان
 زاده
 دین

نگاه کن بکار انیز د پاک
 جو در قدرت خالق و لیسلی
 بیلادش سخن سخ خردور
 که شاه هند فرندی نپیداشت
 تمامی دختران بودند اولاد
 شب روزش بجز از غم قرار
 بجان پیش تبار هر چند نالید
 نیامد در کنارش شاه کام
 کجا آید ز بت کار خدا
 ازان غافل که آن نقاش گشتا
 چنان نقش نمایان آفریند
 بکیتی چون شود آن نقش پیدا
 نماید نقش تپساحو یکسر
 طریق بت پرستی کفر و اند
 شب سلطان بان حیرت که بودش
 در آن خلوت که آرا مکه کرد
 ز تقدیر خدا پاک دوران

نمایان پاک را ساز و زنا پاک
که از آرزو کند پید اخیلی
چنان چشم کشاده درج گوهر
ضیاء چشم و دل بندگی نمیداشت
ازین باعث غمین میباید و نماند
دلش پر دغا چون لاله زار
نشد و این چگونه باب امید
نه از دلش گرفت آرام
نسا زدنگ و گل چشاده
نه قدرت بزرگوار نقش زریبا
که چشم و هم مالی هم نه بیند
از رایتش نقش دین گرد و هویدا
کند نقش دل خود حب اور
خدائے پاک را کیست بخواند
بقصر بانوئے گشته و در دوش
بلکه بانو بساط عیش گستر و
حذف شد پر گهر از آب نیسان

لا
 بفتح و از جمله اسماء و صفات
 ابرار و سیم علی السلام
 که تبا سیم شریف و ارباب
 تو را می گویند که نام هم
 ایشان است و از عرب
 هم از آن بزرگوارانند
 مخالف قرآن نیست
 از تفسیر و کشف و ملا
 بی بی خانم ۱۲

چو روز چند بر بانو گذشتند
ز طاق گشت طاق یکبار بانو
بسر نه ماه چون شد حساب دت
نمودش روی که سبب پیروی
بوقت صبح طفل مهر کردار
چه طفلی دیدنش سر بایه عید
باوج دین عجب تابنده ختر
چو آمد بر زمین آن ماه سیما
دوان حجاب پیش شاه رفتند
که ای شاه نکو کردار خوشخو
فزون عمرش صد و سی سال گردد
بماند از وجودش نام قائم
کلام تنیت سلطان پوشید
مخمر کفر بد چون در نهادش
که تنها بیکمان فرزند دادند
فرد آورد پای تخت شاهی
بصد آداب آمد در کلیسا

بر او ظاهر نشان حمل گشتند
زیر پرده شد گل رخسار بانو
قرین گردید هنگام ولادت
ببانو دروزه گردید طاری
ز برج لطن مادر شد نمودار
چه طفلی نو بهار باغ امید
بدریای شرق بمیل گوهر
شده شور مبارکباد بر پا
ببولو سعیدش مرزوه گفتند
مبارک باشندت فرزند نیکو
جوان نخت و جوان اقبال گردد
ز چشم بد بود محفوظ دایم
ز فرط خورمی بر خود بیالید
بذل را رخ شده این اعتقاد
بزخم کنه اش مرهم نهادند
سوخته تپخانه پس گردید راهی
پیش پست نمودی سجده هر جا

بشکر آن عطار غیر محصور
 بکشمش نس صلاک عام داوند
 بنثار لعل و در کر دند چندان
 ز یاقوت و گهر انبار مایع
 ز بسین بارید ایریه ت شاه
 چنان بخشش نمود آن صانع
 فقیران جهان بودند سپهر
 بفرمانش زیستی تا بلند می
 شب آنروز هم بد مثل نوروز
 در آن شب کثرت سر و چراغان
 ز فرط روشنی هر قصر ایوان
 چگویم لطیف آتش بازی نو
 شدی معلوم هنگام نظاره
 ستاره بر ستاره رخت آتش
 فروغ ماهتابی رفت تا دور
 نشاندهی گله شان گلزار روشن
 ندیده هیچکس کلاه حاشا

ز بهر سو ز بان گردید معذور
 در گنجینه یکسر کشاوند
 که شد هندوستان شهر بخشان
 بهر جاسیم و زر خروار مایع
 طلا و نقره گشته خاک همراه
 که در یکدم غنی گشته محتاج
 خذف آسانمانده قدر گوهر
 درون شهر شد آئینه بندی
 ز نورش ماه تابان جلوه افروز
 نمودی خیره چشم چرخ گردان
 منور همچو برج ماه و کیوان
 جهان از پرورش گردید پر خنوار
 که نور طور تا بیده دوباره
 زمین چون آسمان گشته بکوب
 به پیش او شب محتاب می نور
 ز گلرزی زمین شد صحن گلشن
 گل آتش سر نخل تماشا

چراغان مثل چادر افروز
 و بعضی از تازه گویان
 این را در اشد خود بند
 اند غنای مد ظلم قدیالیه
 شده بهار عجم
 مایه کف خشی از آتش
 بلای ۱۲
 گلشن از نوعی از آتش
 چرخ و سبک
 چرخ و سبک

هوائے برهوا میست چون تیر
 بچرخ آمد چنان چرخ حکم را اندم
 چو آتش در حصار قلعه افروخت
 وزان پس حکم شد هر خاص عامی
 بساط انبساط و عیش چیدند
 همه مردم بحکم خسروانی
 شته هندوستان پس خانه آراست
 بقصر خاص فرش مخملی کرد
 سراپرده ز شب افروز آویخت
 کشیده سقف از دیباچه چینی
 مرصع تحت از یاقوت و گوهر
 فروزان هر طرف صد شمع کافور
 بمحرم جا بجا سوزان بخوری
 بنحماک کلان حملو حجه ناب
 ز آب آتشی پیر آبلین
 گرفته ساغر و مینا بجا
 پریر و یان رعنای صاف جمع

که میل زید تیر چرخ چون پیر
 بجبروت بود زان چرخ کمن هم
 تو گفتی قلعه هستی همه سوخت
 کند جشن تولد تا به عامی
 ز فکر کار خود فارغ نشیند
 بپا کردند بزم شادمانی
 خودش هم محفل شاهانه آراست
 بیکجا سرخ و جاکسبز و هم زد
 که در یک جنبی ز تار میریت
 نگارین آنچنان گاهه نبینی
 نهاده اندرون باتاج پر ز
 فضا قصر گشته دادے طور
 درون قصر از خوشبو و فوری
 سبویا پر ز آب سرخ و شتاب
 بهر جانب نهاده باقرینه
 نشسته ساقی شیرین ادا
 ضیاء بخش شب و کور چون شمع

۱۰
 باکسر منقش است
 ۱۱
 سینه ستاره عطار
 ۱۲
 چرخ منکب
 ۱۳
 چرخ منکب
 ۱۴
 باری
 ۱۵
 سینه سال
 ۱۶
 شب افروز
 ۱۷
 از تیره باشت
 ۱۸
 مصطلات
 ۱۹
 دوشاب
 ۲۰
 شرباب
 ۲۱
 شرباب

یکایک ساقی باهوش برخاست
نه باقی ماند سراج پر تکالے
همه جهان مست و میزبان بست
برقصیدن چو مهر و یان ستاوند
لباس هر یک ز تار و رنگین
بپازنگو که ما بسته صدا خیزند
چسان گویم ز پاکردانی شان
چو رقصیدند باز زینه بلبوس
چان هر سمت میرفتند با ناز
گه دست ادا بالا کشیدن
گه برخاستن گاه نشستن
گرشته کردن و گه دل ربودن
چنان پیش آمدند باز رفتند
احمول فاخته آمد چو از ساز
مشتی بر ره چنگ و چغانه
ز بسل سنجیت آندم زیر بایم
ز گلبای که آمد از نوخوان

زهر سو با ننگ لغزشناوش برخت
پیای پشیشا گشتند خالے
لکین مست و مسکان مست و جهان
متاع عقل و دین بر باد دادند
خرام شان عجب ناز و تمکین
سبک جستن شان حیرت انگیز
نه بد در رقص کردن ثانی شان
خجل از رقص شان گردید طاوس
بجای خویش میگشتند پس باز
گه مثل کمان پائین خمیدن
طیان چون برق از جاگاه جستن
اشاره از خم ابرو نمودن
بجلس صاعقه افتاد گفتند
نشید بار بد که دند آغاز
بروز از لحن داوود ترانه
که شد ز بود نا بنید فلک بسم
بآتش زن شده آتش فردزان

آرام و بعضی تا رسد از مقام پرده از سر می آید

بمعنی در آید جلالت و کرامت
مقام از نوعی در نوعی در نوعی
نوعی از نوعی در نوعی در نوعی
رقص و رقص از رقص از رقص
چنان بفتح ناز و زبان
نام خزان از نوعی در نوعی
نوعی از نوعی در نوعی در نوعی
چنان بفتح ناز و زبان
نام خزان از نوعی در نوعی
نوعی از نوعی در نوعی در نوعی

<p>حصار لحن محصور روانی ره عشاق را چون باز کرد نام مقام از موسیقی ۱۲</p>	<p>ز سلک شد و بالانغمه خوانی عراق عشق پر آواز کردند نام مقام از موسیقی ۱۲</p>
--	---

غزل اول

<p>شها باشد ترا دلبر مبارک محقق رنج و غم بگشت صدگر همیشه ابرویت روز افزون شود و مادر خوش و باشد پدر شاد نشاط و عیش و بزم شاد نمی نو پای این روز نیک و سعادتمند بود و ایم ترا اقبال یاور</p>	<p>با وج سروری اختر مبارک بلال خورمی داو در مبارک ز دریا شرف گوهر مبارک بود و فرزند خوش منظر مبارک نماید خالق اکبر مبارک آلهی روز با آور مبارک سر پر ملک و تاج زر مبارک</p>
---	---

غزل دوم

<p>بیا خوش آمدی ای مر حبابیت باشعار عجم کن نغمه سازی نکردی خلق اگر کتبم عدم کاش بسوز دل کند بیدل همیشه کجائی ای صبا پیش هواخواه</p>	<p>بخشم و سر نشین جا تم فدایت که ناکار موصد باشد نوایت بدینا ای مت کافر خدایت ز جور یار بے پروا شکایت بگو از کوچه جانان حکایت</p>
---	---

حصار که قطع نماید
 خبر از موسیقی ۱۲
 رول
 نوعی از اصول موسیقی
 چرخ برایت ۱۲
 سنگ تفت
 اول و سکون لام
 آواز هست از جلد
 شش آواز موسیقی
 اول نشان از دم کردن
 سیم کوبش جامه دارد
 پنجم و زده ز ششم سلک
 ریشی ۱۲
 حلق باضم و بیکر
 باضم به سر و کلاه کشد
 ماه را از آواز لای و لای
 یازدهم و شانزدهم
 سکه و زده و خالاک را درین
 ماه نایب می شود
 شش
 ۵۹

این قصه است از مار غایت زهر ناک گویند که چون نظر ارمی بر زهرم در افتد فوراً کور میگردد

پس خواب عدم بیدار گشتم
اسیر کاکل مشکین نمودم
پای قتلیم نباشد کم ز شمشیر
میجاک کند وقت تکلم
ز مرد پوش هم جانبر نگردد
لباس یاس ارم در تن دار
بپالینم اگر یکدم نشینی
در وصلت بجهیم هست مارا
عجب بنمود که پیوازی ز الفت
چرا رشکم نیاید بر رقیبان
کننگارم دے هرگز خدا یا
شر نفیم نیست خوف روز محشر

بگو شتم چون رسید آواز پاست
نمیدانم چه شد از من خطایت
نمودن از خیم ابر و کنایت
لب معجز نما جانفزایت
حجاب فحیست این لف و توایت
بود چاک لیم چاک قبایت
نباشد دور از راه عنایت
امید سے از دل دریا عطایت
گدای را که او باشد گدایت
شود بیگانه گسر آشنایت
ندارم ناامیدی از رجایت
چو باشد حامیم شاه ولایت

عزل سوم

جفا بر جان من ای یار کردی
گنه آخر چه شد در خدمت تو
نگاه لطف داری باریبان
بیاید فصل گل ای شست غربت

که روی لطف با اختیار کردی
چرا خاطر ز من بنیر کردی
بچشم خویش مارا خوار کردی
بفرماتیز نوک خار کردی

جنون بے پرده در عشق بریزاد ز دست ظلم قتل بے گنا ہے بشب در انتظار ت صبح کردم چرا زاهد گرفتگی کنج عزالت شفا گزید از یک جلوہ تو بوصل خویش امی پیمان شکنیت بجای دلدهی از بیدلانت	مراسوا سہر بازار کردی بہ تیغ ابرو سے خمدار کردی نہ روشن چشم از دیدار کردی زخمی ہو جہہ استغفار کردی مسیمائے بے بیمار کردی بہمن اقرار و باز انکار کردی کلام دلشکن اظہار کردی
--	--

شریفادر گلے از مہر بوس
ندیدے سیر این گلزار کردی

چو آن شب رسو دور و دگر گشت بہ تخت آنوسی خسرو روز سنخ کرد عالم را بیک دم شہ ہندوستان آمد بایوان بہر و لطف آتشاہ گرامی وزان پس افرمان در ہمہ شہر بود ادراک کامل در علوش نخوبی باشدش حاصل کمالے	عیان صبح سعادت در جہان گشت ز شرق تا گمان شد جلوہ افروز صفوف بزم انجم گشت بر ہم ز دیدار لیسپر گردید شادان نہادش یوڈ اسف نام نامی کہ دار و ہر کہ از از فلک بہر خصوصاً نسبت علم نجومش بود واقف ز حال ماہ و سالے
---	---

بدرگاهم بیاید آن خرومند
 ز ناله پند فلک ز ماه و جبین
 نظر بر گردش کوکب گمارد
 چو حکم شاه اهل فن شنیدند
 بقصرش جمع گشتند اهل تنجیم
 شمار اختر تیار کردند
 بعرض شاه آوردند پس و دو
 چنان کردیم استنباط احوال
 بذاتش مجتمع کردند اوصاف
 رسد بارتبه اعلی ز تقدیر
 جلوه دارش بود اقبال هر گام
 شعاع همیش باید چو خورشید
 چو کاوس قباد و شاه ضحاک
 ملک هندشانش بادشاهی
 یک از موبدان این حال شنید
 به پیش شاه رفت و از ادب گفت
 خطا کردند ایشان اندرین باب

به بیند طالع فرزند و لبند
 ز تنگت ز تیر تیغ و ز تسدیش
 بهن احکام هر یک بر شمارد
 ز سر پا کرده از هر جادو دیدند
 گرفته در بغل هر شخص تقویم
 ز بیات ز آنچه تیار کردند
 که ما از طالع مولود مسعود
 بود عمرش در ازونیک افعال
 عدیل او نباشد قافی تا قاف
 کند گردنشان را زیر شمشیر
 هو خواهش بود شخصه ظفر نام
 فرزدن جاهش بود از جاهه جمید
 هنر اران بند گانش روگر خاک
 بنود است و نباشد هیچ گاهی
 بقول شان ز رو طغر خندید
 که همواره به تورا حاح بود جفت
 ز من بیکد حال است در یاب

سازد زنده که در خاک است
 تیرد از طالع فلک گشت
 بهمان طالع جبین
 بکسر جبین که بکشته
 شمر خاک ز طالع شمشیر
 فلک گویند از قاف
 تنگت باطل جبین
 بودن تو قیاسه بی غافل
 هیچ باین یاز تیغ و ز تیغ
 باشد ز شمشیر که در سبای
 که شمشیر که در سبای
 در وقت از حال تا استخ
 فانیست و از حال تا استخ
 فغانه در این اختیست از ان
 گویند که در میان تو مسکوب
 در این موم هم ملک باشد
 شامه و غیره افادت چار
 شامه و غیره افادت چار
 شامه و غیره افادت چار
 شامه و غیره افادت چار

و بهی که در میان تو مسکوب
 در این موم هم ملک باشد
 شامه و غیره افادت چار
 شامه و غیره افادت چار
 شامه و غیره افادت چار
 شامه و غیره افادت چار

عیان تبت ای سلطان علومم
 که گرد این بسیر سردار عباد
 نباشد شاه پیش در ملک پنا
 بکار آخرت سرگرم ماند
 و هر چون پشت بر دنیا فانی
 نمی ماند بدینا این شرافت
 بگفتم آنچه باشد سر بسیر است
 منجم کرد چون اتمام تقریر
 دل سرور فوراً پیرالم شد
 که بد بر قول آنکس اعتمادش
 گرامی پیش خود او را شمرده
 وثوق راستیش مشیر بود
 بچای دفع غلش بس داد فرمان
 یکبار شهر با سازند خال
 بماند این بسیر در و شب روز
 برون ناید ز ایوان هیچ گاه
 بکمش و در این کار کردند

شده معلوم از علم نجوم
 از و روثق پذیرد کار عباد
 شود زیر نگین اقلیم عقبه
 ز دایم این جهان خود را راند
 شرف یابد ملک جادوانی
 بدان اقوال ایشان ز خرافت
 بود این حکم طالع بر کم و کاست
 از آن تقریر سلطان گشت بگشاید
 مبدل شادیش باریج و غم شد
 بعلم و فضل استی زیادش
 بگفتارش گمان صدق بر و ک
 از آن اقوال او تسلیم فرمود
 که حفظ طفل باید تا با مکان
 شود تعمیر آنجا قصر عالی
 بود هم اندرون تسلیم آموز
 بسیر سازد در آن شام و گاه
 بشهری یک مکان تیار کردن

کشاده چون کف ابل سجا بود
چگویم وصف ایوان فلک جا
چمنها هر طرف سر سبز و شاداب
شگفته جا بجا گلها هر رنگ
عنادل ز مرز مه پر دانه هر سو
میان قصر آمد طفل دلشان
مقرر دایه پاک شدند و خدام
هر کس را نچنین کردید تا کید
که ماند روز و شب هر شخص حاضر
ممیز چون شود فرزند هر چند
ز امراض و زوال مرگ دنیا
مبادا در دلش تاثیر گیرد
هو آدین فتد چون در زیادت
وگر تدبیر اندیشد سلطان
یکه زان داستان که خرد اند
به مخبر پس هم صد گونه العام
چنین بودش همیشه فکر و تدبیر

له تخدیر یفیع اول و کبر ذال کسیر یمنی ترسانیدن ۱۲

مسطح صحن شاه و دلکش بود
بنش بر پشت ماهی قبه بر ماه
روان دهر روشن و راه آب
خجل از نقش آنها نقش از رنگ
خرابان کبکها با ناز هر سو
قمر در برج خاکی گشت پنهان
که هر دم پرورش یابد بآرام
ز سلطان با هزاران جود تهید
بحال طفل باشد نیک ناظر
انگوید کس ز امر آخرت پند
نگرد و پیش او ندکور اصلا
بسوئے عابدان رغبت پذیرد
کند اوقات ضائع در عبادت
که پند یک بد گیر شخص پنهان
وگر حالش بگوشش من رساند
بترم گردن مجرم بصمصام
هر کس ان سخن میگرد و تخدیر

اهتر از باد بهار در گلزار حکایت وزیر با تدبیر نیکو کار و رفتن او
همراه رکاب پادشاه بر آسیر شکار و دیدن مرد پیر زمین گیر بر
دران وادی پر خار و آوردن وزیر او را بسیر آخویش و پرورش و پر
مرد و لیش و شگفتن غنچه برکات و ستوبه با تو قرا عتاب شاهی بر نهامه اثر و

که شاه هند آن سخیل کفار
همیشه تخم کین و ظلم می کاشت
ز حال طالع فرزند و یگانه
دلش از صدمه جانگاه شق شد
بخود این طفل را غیب نمایند
بدل پیدا کند ذوق عبادت
بچشم بت پرستان خوار گردد
همیشه بود تا کیمش سر او ان
نکو سیرت نکو خصلت نکو دین
بگرم و سرد هر دم بود و دلسوز
شعار خود نموده صدق گفتار
بحکم او ز جان گردن نهاد
قدم نکذاشتی بر عکس لیش

روایت میکنند دانای اخبار
عداوت بیشتر با اهل دین و است
وزان پس چون منجم کرد آگاه
ز یاده دشمن از باب حق شد
که شاید آنکسان گز جمع آیند
شود و میلش سو اهل سعادت
ز طاعات تبتان بنیرا گردد
برای انسداد رخنه آن
وزیری داشت سلطان نیک آیین
کفیل شاه ماندی هر شب روز
تکلفی هیچکس ز کذب ز نهام
تکامل را بکارش ره نداد
باندی همچو سایه در قفالش

نگو کار و این باد باینت
 باین حالت جوان خوش باین
 عقل و بادب صاحب تمیزی
 رعایا بود زور ارضی و دشتاد
 شه هندوستان یک وزیر چون
 وزیر نیک در خدمت روان بود
 یک دره گذر افتاد یکبار
 زمین گیر و خیف و ناتوانی
 چنان بیتاب طاقت بود و مجبور
 ز در دو کرب پیغم آه میکرد
 بنروش پس وزیر نیک فعال
 گفتش اسب برنج و غم گرفتار
 جواش گفت آنم جروح غمناک
 باین اندوه غمخواری نمود
 شنو اینک بگوش دل بیایم
 مراد زندگان مجروح کردند
 جراحتما کی می بینی سراپا

نکر دی در امانت که خیانت
 لطیف الطبع و هم شیرین بان بود
 وجهه خوش لقا هر دل عزیز
 پذیرش ملک شاه هند آباد
 بعزم صید بیرون شد ز خرگاه
 غبار آسایه مرکب روان بود
 نظر آمد در آن شخصه چو بیار
 طیان زیره شجر با سیم جانے
 کند جنبش ز جانے خود چه مقدور
 هزاران ناله جانگاه میکرد
 پیاده از بے تفتیش احوال
 چه شد آخر تیر اداری چه آزار
 که دارد کامرانت این دیار پاک
 عیادت کردی و یاری نمود
 نه بیایم و نه بدتر از آنم
 چو جسم مردگان بیروح کردند
 بود از جنگ شیر و گرگ اینها

ز جسم ناتوانم گوشت خوردند
نمانده گوشتم یک لخت باقی
گذشته همچنین بیل و نهام
وزیر با خرد چون حال شنید
بعرض آورد پس مرد زین گیر
مرا با خود ببرزینجا که شاید
از آن غمگین پاسخ گفت و تو
چه آید منفعت از تو بحالم
گفتی از عقل آیا دست کاری
بعلم کیستادارے تو غل
مرا سازی اگر از گمنه آگاه
با و مرد جهان دیده چنین گفت
سخن گوید هر جا یکله انسان
که از راه سخن اهل عنادی
بجان محفوظ ماند آخر کار
بطاهر گفت دستورش نیک
با و فرمود اے پیر نکو خو

فقط این استخوان باخود نبرد
 بتن مانده است جان سخت باقی
 نیامد کس که پرسد حال ابرم
 دلش آید بدرد و اشک بارید
 که ای عاقل وزیر نیک تدبیر
 شود از من بذات نفع عاید
 شدی از دست و پا خویش مغرور
 که وعده پیمای زان خیالم
 و پیا از جفر جامع علم داری
 و پیا از رتبه پیا جوے تفضل
 شوم خواهان ز تو البته دلخوا
 که این راز نهان بشنوز منبت
 نمایم بند فور ارخته آن
 نگیرد صاحبش را در فساد
 نماید بتش گو قصد آزار
 وے هرگز نکردش اعتنا
 نباشد که چه نفعم هیچ از تو

۱۰ خبر جامع نام علمیت که از ان بر احوال غیب کی درست بود و احراز ۱۱ کیسایان علم مدرن ۱۲ ریمیان علم علمیت که از ان در هر جا که بخواهند در یک لحظه بر وند ۱۳

توسیدانی بفرمانی بدار
 گرفتیم ملک هندوستان بر سر
 ازان ایام کردم یادناگاه
 که ضائع گشت شد وقت جوانی
 و بال دیگران بر سر گرفتیم
 شدیم آگاه از روز گذشته
 وقوع حال من نیا عجیب است
 بدست کس نمانده ملک جاوید
 کجا کاوس باطل و علم شد
 همه زیندین کردند آرام
 روم سن چمنان زمین هر یک
 نموده بهترم ای صاحب هوش
 گذارم مملکت با ایل و نیا
 را نهم دست و پا خو و ازین عهد
 سو آذات تو غمخوار من گیت
 وزیر شاه چون این راز بشنید
 بگفتا ای شاه عالی جنابم

چگونه حرص و نیا بود مارا
 و بے بودم چنان در فکر دیگر
 برآمد از دلم فریادناگاه
 نمی بینم قیام زندگانی
 خودم بے زاده صفت رفتم
 بود آینده هم مانند رفتم
 زوال سلطنت دهم قریب است
 کجا تخت قباد و تاج جمشید
 کجا کینخسرو عالی شمس شد
 نمی بینم نشان شان بخرنام
 دلم از فکر آن گردید پرسوز
 کنم از مظلوم خود را بسکدوش
 گزینم گوشه دامان صحرا
 بدیند ایران کنم یاد خداوند
 نمایم ترک شاهی را کویت
 خیال عاقبت کرد و بنالید
 بگویم آنچه بناید صوابم

هر انچه می که باقی هست دانی
 بدشواری اگر حاصل شود آن
 مگر آن شے که فانی هست هر دم
 بیاید ترک آن لاریب کردن
 نگور آتو دیدم اندرین باب
 امیدم هست از خلاق داود
 سخنهایش چو شاه هند شنید
 جواب آن نگفت ماند خاموش
 ز طورش آن وزیر باکیاست
 که طبعش منحرف گردید از من
 از انجاسو خانه گشت پویان
 نه خوابش بر دشب از بقراری
 که آمد این چه آفت پیش راهم
 خطانا کرده و گشتم گنگار
 بیاد آمد کلام آن زمین گیر
 شگاف هر سخن بندهم بد انسان
 طلب کردش تیر و خوشنود

نمیدارد زوال نیست فانی
 شوی طالب سزاوارست از جان
 باسانی بیایه گرچه تا هم
 همین عقل است صاحب شنو ازین
 برین نیت نماید حق ظفر باب
 که در دنیا و دین باشتی منظر
 بسویش از نگاه پر غضب بد
 بدل کینه و میمید در جوش
 یقین دانست از راه فرست
 بنزد راهم کس مکار پر فن
 علاج در و دکن شاه جویان
 نگاهش دوخته بر رحم باری
 چه آرزوین سپس سخت سیاهم
 خدایا آبرو من نگدار
 که گفته بود من از حسن تدبیر
 انباشد صاحبش را هیچ نقصان
 گذشته آنچه بد آگاه فرمود

در این نسخه نشان علم شد

ای از برای نوی

چو دانا مو بود احوال بشتفت
که سلطان بدگمان گشته ز رایت
شود هرگاه سبک دشت راست
چنین تجویز کردیم چاره کار
برای حفظ خود اندام فزون ساز
ز سر هم می نمود تیرانش یکسر
بشکل عابدان آئے بدرگاه
ز علت چون پرسد انگهی گوے
که دی روزت بر سپید ز من را
بناشد دوست را هرگز سزاوار
لیے همراهیت گشتم حیت
چو سلطان اینچنین قصد تو بنید
بحکم پیر آن دستور اعظم
بیاید پیش سلطان جهانگیر
ز عزم خود بملرش بیان کرد
چو شاه هند واقف شد ز حالش
وزیر خویش را با خود دمرین کرد

چو البش با وزیر نیکو گفت
ستانی بعد او این ملک رایت
نمی بر فرق خود دیهیم شایه
که چون طالع شود مهر ضیاء بار
ز تن این جامه زرین بنداز
بکن پس جامه موئنه در بر
بطلبد پیش خود آخر ترا شاه
همون چیز است این لیشاه خوش
سفر با هم نمایم زود تر آے
چرا کرد بوقت سخت از یار
هنگامیکه خواهی عزم فرما
غبار خشم و کینش بر نشیند
کمر از جان و دل بر بست محکم
بغوا نیکه گفته بود آن پیر
نشان صدق نیت اعیان کرد
مبدل ناگهان گشته خیالش
بصدق نیت او آفرین کرد

ببین ذات پیر خوش صفاتے شدش از قهر سلطانی نجاتے

مشک بزمی شیر بیان و حدائق کماله عابدان باشاه هندوستان
و سوانیدن سلطان نخل حیات ایشان را آتش ظلم و عدوان

برای صید پس یکروز سلطان
دو کس اوید میرفتند در راه
پایه احضارشان فرمود تا کید
شدش ظاهر که هر دو اهل دین اند
پرسیدش که ای مردان مخزون
باو گفتند از حکیم تو پاشاه
رسولانت با فرمان رسانند
از ان طوعا و کرها میگیریم
بگفتا با وجود این اراده
بیان کردند ما هر دو ضعیفیم
کجا باشد بمرکب استطاعت
بر رفتن زمین سبب گردید تا خیر
ملک گفتا که ترسد هر که از مرگ
نباشد تو شته و مرکب فرایاد

بصد حشمت روان شد سکویدان
پریشان و پیاده پابلب آه
چو آوردند سگور و شان دید
بجرت از مکان اند و بگین اند
از شهر با چراگشتید بیرون
که نازل چون قضا گردید ناگاه
بکر آیت تهدید خواندند
نه طاقت آنکه با سلطان شیر
چرا هستید هر دو کس پیاده
از عسرت بسکه بے زار و غفیم
بسرشدند زنگانی در فاعت
اکه مانی راعله مستیم و خودیر
گرنیزه و چنچین بے ساز و بے برگ
پیاده میرود و حیل چنان باد

۱۲۵۶ هـ
را اعلیٰ کبریا حاکم عالم شمس سوادای و مستور ملک کنش و مرکب خوا نه باشد ۱۲۵۶ هـ
بغیر که در زمان که در سراسر بکر و ده بختد باشند ۱۲۵۷ هـ

بیا سخ اینچنین گشتند گویا
 نه گاهی از فنا پاک است مارا
 نمیدانی بموت ما چه سود است
 نظام گفتگوے شان چو شنید
 که این تقریر نزد من نیست مربوط
 چگونه خوف موت بخندارید
 در انحالیکه خود گفتید از من
 همین باشد مقرر دهشت موت
 چنین کردند پس آن هر دو گفتا
 همیشه انتظار مرگ داریم
 گمان تست بیجا است ما
 نه هرگز پاک مارا هست شایا
 مبادا خود بدست خویش میریم
 بناید در هلاکت اوقفا دین
 ازین گفتار شد سلطان غضبناک
 هماندم کرد و همین جمع بیدین
 بملک خود از آن پس امر فرمود

غلط گفتی کلام پوچ و بیجا
 که آخر جا در خاک است مارا
 سرور چشم ما در مرگ بود است
 زبان بکشا و سلطان بهتر بود
 دیگر گفتار باید که مضبوط
 غنیمت زندگی را می شمارید
 اکبر و من میروم از خوف کشتن
 که پیش آمد شمارا قبل از فوت
 نه مرگ خود نمیترسیم ز نهار
 نفس ارفقی هر دم شماریم
 که از خوشی بدون رفیقیم گویا
 و لے ترسیم اے عالم پناها
 عذاب خالق اکبر بگیریم
 خلاف حکم جان خویش دادن
 بخود و حمید مثل مارنا پاک
 باتش هر دو را افکند از کین
 که هر جا عابد از اهل دین بود

گر قماربستم که دند بیایک
هزاران کنس دست ظلم اوشت
از آندم سنتش گردید جاری
عزیز و اقربالش چار و ناچار
بملک هند پس این رسم ندوم
چو اکثر سوختند از ظلم سلطان
که بیرون رفتن شان بود مشکل
بکنج عافیت گشتند مستور

بیفکنند در آتش چو خاشاک
 بر آفتاب این توشه اندوخت
 که میرد هر کس از قوم ناری
 تنش را کال الحطب زند فی النار
 از آنوقت است تا امروز مرگم
 بے کتر بمانند اهل ایمان
 توکل بر خدا کردند از دل
 چو عتقا از نگاه مردمان دور

استدعا غرابه خوشگوار از ساق گلزار و منشا استماع نغمه عشر افرا بلبلین طبع خوشش را

بیاساقی مے نابہم عطا کن
 سرت گردم پیلے تا تو انی
 چنان جامی کہ باشد نشہ آن
 چنان جامی کہ چون بہند برب
 چنان جامی کہ گدیدہ جم و کے
 از ان ساغر کنم چون چہرہ لوت
 دلم کہ در ز لوت ماسو اپاک
 درون سینہ تا بدلمعہ راز

خرازم آتشیین آیم عطا کن
بدہ جام شراب ارغوانی
دواے درد جان اہل عرفان
کند پید اخیار و کر یارب
ہمانا یو ذ آسف خور دزان ہے
ز خواب بخودی آید مرا ہوش
باب تالک صمیم حلوہ تماک
شوم با عارفان خاص نیاز

۱۰۰

تفتیشی

10

کتابخانه
مرکز اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

دانشگاه تهران

2

مکتبہ اسلامیہ

۱۴۰۲

الحمد لله

میں نے اس سے کہا کہ

السنة

12/12/19

وہیئت قد و ا...

لفظ الزكي

کوفته اند که طبعی در

د. محمد صالح المنجد

د افغانستان اسلامي امارت

تجارت و بازرگانی

4/02/21

الحق

2

הל

والتاريخ

50

التش

عضو

1. 2

2

4.

51-

1

کجائے مطربانو از طنبور
بلحن توفد احد جان بسازم
نماید از بند رگ و کو حکیم کار
پیرده انچه میداری عیان کن
گو از اهل عرفان شناسی

تو است راست کن از ناله طور
چه حاصل از عراق و از حجاز
از راه طور سبنا گوی و زیار
به عشاق بزم محی بیان کن
نه بهال بود آست کبر بهال

نشو و نما یافتن سر و قامت شاه
ببین فقیض خالق اکبر و پرستار
زمره دربان و بیان کردن نام

ده نیک اختر دریاغی چهار
بیبی رسکان از مروج
ت سلطان پیش شاهزاده الاش

در نیکو نه صدوق صدق گفتار
 ششزاده ذمی عزت و جاه
 حکم شته پرتاران دل سوز
 می غافل از ان کودکی نبودند
 رین عنوان گذشتی هر سه سال
 دیب با ادب از بهر تعلیم
 یاموز و باد تا داب شاهان
 لی سیکر و سلطان از بدایت
 هون تعلیم ساز و چند ایشا

مقدم کرد و دست از کلب گهر بار
در آن منزل کین گردید چون ماه
پای خدمت بجان حاضر شد و روز
و حرز جان تحفظ می نمودند
یا به پنجین سالش باقبال
مقرر گردید و با صد جاه و تعظیم
آگاه از آداب شاهان
علم را کیر این هدایت
باشد احتیاج شد با شما

[illegible]

گمے ذکر فنا پیشش نیارد
بود ملحوظ خاطر بسکه ز نهارد
بفرمانش معلم بے کم و کاست
بسال پنج بگذشته دگر چند
تو غل گشت در علم و کمالش
قدش سرور و ان در باغ هستی
غلط گفتیم غلط بت بشناسد
زبان عاجز ز وصف حسن قاسم
سرش سرمایه اقبال مند
نظر کن بر قدر عنا و کاکل
بسود آفتاب زلف مشکین
چه کاکل دود آه بقرار ان
لبالب گوش ادا ز راز وحدت
جینش ضامن مثل لوح سپین
کشیده چون کمان آبرو خوار
بیاد آمد عجب بر جسمه مضنون
سر هر تیر مژگان بهر دشمن

ازین مذکور اور را باز دارد
نسا زد از زوال و مرگ گفتا
همان تعلیم کردش آنچه نخواست
چو بخت خود جوان گردید قزند
و گر گوئیم چه از حسن و جالش
ز بالا بود موزون ماه سپیدی
خدا از بد و فطرت کرد آزار
مگو قاتل محرم شد قیامت
ز فرقت فرقه آن را سر بلند
بفرق سرور و بدیدست بخل
بیار و شک او فرا جوین
را کند جذبه شب زنده داران
کمی نشیده جز آواز وحدت
بنوده در خط تقدیر جزوین
دوماه نو یا گشته نمودار
یک بیت است در دو مصراع موزون
نماند کم ز نوک تیر آهن

[illegible]

مصفا گردنش مینای بلور
 ز شانه صاف شان حق بود
 چو مر جان سرسبز رنگین کهن دست
 سر انگشت او سرمایۀ نور
 ز لوث گینه گشته سینه اش پاک
 ز پش پشته مردان دین بود
 نموده پشت با جا به تجل
 کمر بسته بحکم کبر یائی
 محمود راسته ساقی ملایم
 چو برک یاسمن نازک کف پا
 پس خود را چو مثل بنیان یافت
 که باشند از چهره او این حکم سلطان
 نسازم قصد بیرون هیچگاه
 نه روئے مردمان از چشم منم
 بخاطر گشت زین حجاب اکثر
 از ایشان که شوم چو یا حالات
 ولیکن این جماعت را چو انعام

نمایان رنگ خون چو آب انگور
 ز بازو قوت دین گشت پیدا
 ز رنگش رنگ در جسم ضایست
 فروزان در دو کفاه شمع کافور
 که بد گنجینه از علم و ادراک
 همیشه پشت گرمیش چنین بود
 زده از فقر تکیه بر تو کل
 مهیا از بر اسرار مهنائی
 از ان سقف بکان صدق قائم
 براه حب خالق گام فرسا
 بدل راز نمان از عقل دریا
 بماند هر یک با من نگهبان
 درین خانه بمانم سالها
 نه بایگانان هرگز نشینم
 صلاح امر من دانش بهتر
 بیان سازند با من به سیالات
 فضیلت نیست بر ما هیچ هنگام

۱۰
 گریخته مددکاری
 ۱۱
 وقوف اول ضم
 ۱۲
 عذر بالغ اول ضم
 ۱۳
 نانی تنه چوب خیزد
 ۱۴
 و اگر در نماند ترا در
 ۱۵
 معجزه از تنجب صحاح
 ۱۶
 و در اول تنف با جلال
 ۱۷
 آت ناسل را گویند
 ۱۸
 و باطلاع علم نبرد
 ۱۹
 از خط که دفع میشود
 ۲۰
 بهر خط باین وضع که
 ۲۱
 ثابت شود از ملاقات
 ۲۲
 آن که در خط قائم یا
 ۲۳
 دو قائم پس از یک
 ۲۴
 از ان دو خط خود است
 ۲۵
 بود که باین شکل
 ۲۶
 است و آتی

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶

نخریدم را تقلید ز نزار
 اراده کرد چون سلطان بیاید
 دلی آمد چنین اندیشه در دل
 امید انگشافتش نیست از شاه
 بود این امر از حکم پدر بس
 چو خود شاه جهان داد او را
 بیاید از کسی این سزای مکتوم
 که باشد زو امید کامیاب
 بنحوت دست سردی حق گذاری
 ز دل یالو و آسف بود مانوس
 نگهبانش صیاح و شام بود
 پنهان هم داشت الفت شاهنواز
 بخود امید و اتق کرد یکبار
 شب او را بنزد خورشید جاداد
 که است دانا را از خسروانی
 بجز لطف و عطا از تو ندیدیم
 شوری کار حسب بد عایم

که سزای من از سزای او

بدان شخصی که خود باشد غلط کار
 از و پرستش نه حال خود نماید
 که این عقده کشاید هست شکل
 همان بهتر که باز آیم ازین راه
 چنین کاری نیاید از دیگر کس
 بگوید که بمن آن راز پنهان
 ز آسانی نایم خوب معلوم
 بیان از راستی سازد شایع
 شفیق و مهربان و عکساری
 بگردش همچو گردش شع فانوس
 چو جان خود تحفظ مینماید
 محبت از پدر بودش زیاده
 که ظاهر زود شود پوشیده اسرار
 سخن از مهر و الفت کرد ارشاد
 پدر آسا به عالم مهربانی
 بکار خود خطا از تو ندیدیم
 نیاید از تو عکس او عایم

نگردی ترک چون رسم اطاعت
گما تم هست ای پیر خردمند
همه این ملک دولت هر چه بینی
بجائی او شوم در بند سلطان
در آندم ای عقیل نیک فعال
مقرّب ز همه اعیان باشی
و یا گردی ز حکم قهرمانی
بهم چشمان شود حالت زیوتی
جوابش گفت آن مرد نکور
بگرد جرم و عصیان گرنایم
حساب هر که باشد در جهان پاک
بیانخ یوز آسف کرد ارشاد
کلامم رو نمود و بر ویم
بود مقصود زین تبیین و تقریر
اگر اصل حقیقت آن نگوئی
کنم از دیگران معلوم آن از
بگیرم انتقامش بالا راده

شدی مخصوص ز من ازین جاست
ندار و شاه جز من هیچ دل بند
رسد بعدش بدست من یقین
شود ز نیرنگیم سند و ملتان
بناشی نزد من خالی ز دو حال
بشاهی مرحمت شایان باشی
اسیر و ام قهر ناگسائی
نه بینی روز چه آید اختر
که ای شهزاده عالم بهر ما
چرا پس خوف قهر تو نمایم
ندارد از محاسب هیچ کس باک
که از ذات تو ملک صدق آباد
نفسیک مال گفتگویم نه
که پرسم از مخفی از تو ای پیر
بمکر و حیل راه کذب پوئی
ترا وقت نما ندنم و من باز
ستم بر تو رود از حد زیاده

لله اعیان بالفتح یعنی بر کائنات و حق و حق که همه باشد و اشیاء و ذوات موجودات در خارج تعجب ۱۱

لعل گلشن بضم اول رخ افکند که درت درج و طلال و با صحنه عربی است از مراح و متوق و بختین و سلکون فادیه و قالی بختی گنده و رشت و نامور از ارباب

بجان تو رسا نم ظلم چند ان
کلام شاهزاده چون بهیدید
ز فحواش نشان صدق و ریاضت
یقین آمد که آن فرخنده اقبال
ندیده مصلحت در کتم آن از
ز اقوال شبحم کرد آگاه
که هستی ز ان سبب محبوس بود ان
چو راز مستر فرزند بشنفت
شدش از جان و دل مهربان

که میر در عقوبت با زندان
بگوش بوش مرد پیر شنید
هواس انکشاف حق بس یافت
بعد خود و فاساد و بهر حال
نمود احوال پنهان را عیان باز
بیان پس کرد از حکم شهنشاه
گنجه ناکرده چون یوسف زندان
بر آن پیر گزین صد آفرین گفت
نوید دولتش داده فرادان

آمدن شاه هندوستان بهو املاقات فرزند و الا نشان و الوان
فرحت عنوان و چشیدن ذائقه شریات بدیداران نو نهال باغستان
صفات و ابازت خواستن شاهزاده و الا بتار از در بر آسیر و شکار
و حکم دادن با و شاه جم جابه لبوا شدن فرزند و شکار و دیدن او و کمر
در اثنای راه بیمار و ناتوان عجزت گرفتن شاهزاده از تغییر حال و باز

بیاد شاه روزی نزد فرزند
پرویش از نگاه لطف دید
شاه پیر و پیر و پیر و پیر

ز دیدار پسر گردید خرسند
چو جان دلبند را در بر کشید
نمودی دور از دل گرد کلفت

<p>همه ملک پدر گنج و سپاهش بدین اندیشه روزی چند گذشت</p>	<p>بسی ناپیتر آمد در نگاهش دلش از حب مال و جاه برگشت</p>
<p>سوار شدن شاهزاده روز دوم بر اسب صیادم بر کگلشت نخلستان عالم و شاهزاده مروی بر قیف پایش خمید و جسم نحیف و حیرت گزین شدن شاهزاده فرخنده فال از ملاحظه احوال آن کنه سال و لستین بر ترک دنیا فانی بهوا گلشن جاودانی</p>	<p>پس تفریح روزی بالا راده بر اسب شد و درش ناگزیر</p>
<p>برون آمد ز الوان شاهزاده نگاهش رفت سو مروی بر قدم بگذاشت مانند بجای عیان بر جلد او هر استخوان تامی بر شکن بد پوست اندام که بر کاغذ کشیده بود و وسط ز مردم حال زارش را پرسید به چیری میرسد احوال نشان بیان کردند در صد سال بگزین زبون تر کورگ جان را خراشد بود وقت اجل آن نیک طوار</p>	<p>شعیف و ناتوان و لاغر و زار خمیده قامتش مثل کمان بود نسپیری این شعر و سیه فام منووی همچنان جیش سرانسر بجرت بود آسف سو او دید بلو گفتند ای فرزند زنیسان باقتاد و چه ایامی بود این و گریه میزدند بر پیش چهرانش چنین گفتند بیشک سخت و دشوار</p>

بیارد و قهر مان مرگ چون خست
 طناب عمر سازد قطع در دم
 بیاید شاهزاده در سخن باز
 که اگر انسان بخوابد عمر زاید
 پیایخ حکمان کردند تقریر
 بگفته آنچه این وهم و خیال است
 کلام شان سپهر گاه بشنید
 اکشیده از جگر آه ششربار
 که هر بای می کند سنی روز اتمام
 بپس مردم زمان زندگانی
 بزودی همچو شمع صبحگاه
 بدینگونه بسرعت خواه ناخواه
 همین انجام باشند پس هر حال
 دلش چون زنده بود و مستقیم
 بامری چون تفکر مینمود
 از آنجا سوخته خانه باز آمد
 بیاید که گهر از چشم پر غم

کجا تدبیر دفع او توان خست
 کند تار نفس شکسته از تمام
 مرا آگاه بنمایند زمین را از
 تواند شد میسر باز آید
 کجا آید چو جسته از کمان تیر
 بیاید عمر بگذشته محال است
 تنش از خوف مشلج یل زید
 بدو رو یاس میفرمود و بیاید
 ده و دو ماه را کامل بود و تمام
 بود و سال با صد کامرانی
 کند روز و روان اتمام ماه
 با خرمیر سال و سال را ماه
 کند فانی بزود و عمر را سال
 ز فطرت داشتی طبع سلیم
 دمی غافل از آن هرگز نبود
 باه و در دل و مساز آمد
 ز دل کردی همچون گفتار مرد

این بخت را که بگویند
 این بخت را که بگویند
 این بخت را که بگویند
 این بخت را که بگویند
 این بخت را که بگویند
 این بخت را که بگویند
 این بخت را که بگویند
 این بخت را که بگویند
 این بخت را که بگویند
 این بخت را که بگویند

نام پسر سال ۱۲
 حضرت باکر
 بیانش در ۱۷ ماه
 و فنی حضرت عید
 رمضان آن چار
 آثار گندم باشد
 شنب و کشف ۱۲

<p>خور و خوابی نبودش در شب روز بصرت دید چون این چال دنیا ز لوح هست حرف لاچو بخواند مدار از پدر لیکن بدستور از و اسرار خود و پنهان نمود</p>	<p>نمودی ناله جانگاه و دلسوز ز خس کمتر نمودش مال دنیا یکایک دامن خواهش نهفتانند بگردی همچنان کود داشت منظور بطاهر گر چه بر کارش ستود</p>
<p>اتباسم غنچه دهان شاهزاده عالی و دودمان از نسیم محبت این چنین امکان و رسیدن کیفیت آن گروه سعادت نشان از همان کس که اسرار سلطا اعلان کرده بود و بیان آنم و در حال عباد از شاهزاده نیکو شمار و جزین و لال این کل برین بهو املادست غرقه برگزیده و ربان</p>	<p>اتباسم غنچه دهان شاهزاده عالی و دودمان از نسیم محبت این چنین امکان و رسیدن کیفیت آن گروه سعادت نشان از همان کس که اسرار سلطا اعلان کرده بود و بیان آنم و در حال عباد از شاهزاده نیکو شمار و جزین و لال این کل برین بهو املادست غرقه برگزیده و ربان</p>
<p>نجلوت بود در دره دلبر شاه که بد در خدمت آن نیک نجام با و گفتا بهر عالم شفیع بگو آیا تو میدانی کس را سودت عرض کرد آن مرد نیکو بلک شاه سابق یک جماعت زبان زد نام آنها بود عباد کلام شان ز اول تا نهایت</p>	<p>پیامد تا که آن مرد هوا خواه ز راز شاه گزیده بود اعلام بکار شکم از جهان رفیق که دارد نه بهی چیز نه بهی ما که از من آنچه خود ای حال بشنو بر رب ذوالنسن میگرد طاعت میان خلق میگردند ارشاد نصیحت بود و احکام و هدایت</p>

از هفتی نیمی ۱۲
که سر و بیغم
اول دفعه دال شد
او بداده شده و بیغم
سیم دفعه تیره که بصورت
دو دست و دال شد
کسری بخنی ارباب شده
۱۳ عباد
بعضی اول و در شش
موصد عبادت آن کسان
و این مضمون مجید است

بفتند و ند مردم در قساوت
 همه از خان مان گشتند بر باد
 قلیله آنچه باقی مانده بودند
 پریشان از وطن آواره گشتند
 ندانم کس دین ملک است اکنون
 بر حمت منتظر هستند دایم
 بسر آید شب کفر و ضلالت
 بتابد آفتاب دین داور
 بیرون آیند آنها بالا راوت
 پس چون این سخن از این سر شنید
 دو چندان شد دگر خرن ملاش
 که خانه گشت زان مردان جهان
 گریه از سوز دل میگفت بهیات
 خداوند استقامان ریت کو
 غریقان یم شوق کجا بیند
 می حب تو میدارند در جوش
 بیار انهم صبا بعد از سلا می

یوز زیدند بالیشان عناد
 باتش سوختند از مکر حساد
 بحکم شاه پس بیرون نمودند
 بهر کنج نمان بیچاره گشتند
 ز خوف جان همه رفتند بیرون
 که چون از حکم رب جی و قایم
 ز دنیا کم شود تمام بطالت
 جهان از پر تو تش گرد و سنور
 بیاسازند بنیاد رشادت
 ز درد حق بے دلگیر گردید
 بدل میبایند دایم این خیالش
 نمی یابم ز خاک شان نشان
 چنان سازم بابل و بن و آفتاب
 جبین ساینده گان در گشت
 قتیلان سیم ذوق کجا بیند
 صد آیار شان به دانه و دل
 پیایه ده پیایه ده پیایه

کہ من سہو اگر مہ دارم قماشیں
 نفیس بے نظیر و بے بہائے
 سرزدیم بدان ماو اکامہست
 گذشتہ چند روزم کا ندین شہر
 نمودم چون تلاش قدر و آن
 مطابق یافتہم چون جستجو
 پے اظہار این معنی بلا حیف
 کنون بشنوزمین پیر خردمند
 نذر دقہر پیش مشک و دھرم
 دہر فوراً شفا در دجگر را
 بخت زور بعد از ناتوانی
 ز دیوانہ جنون را دور سازد
 ہمال گاہ کوہ غم بر باید
 ستر او را متاعم بچلیس نیت
 نیاید دزد نگاہم ہیچ انسان
 کہ ہر کس کے شناسد قدر گوہر
 صلاح تو بود گرامی نکو خواہ

نیابی چون قماشم از تماشایی
 از ان بہتر نہ بیسی ہیچ جائے
 کنون در خانہ تو جا ماہست
 شہر وارہ کہ دریا بہم نہ تو بہر
 بذات تو از ان دیدم نشانی
 بنزد مہ استماد تو ہیچ نہ بود
 بدانتہم تر الایق کما کیف
 نہ اوصاف متاعم حید و چند
 بود در خاصیت گو کہ داحمر
 کند بینا و شفا کوہ کر را
 بیار و پیرا در نو جوانی
 دل غمدیدہ را مسرور سازد
 مظفر بر عدو اکثر نماید

در دنیا مہم انجام رسیت
 بجز فرزندان با اقبال سلطان
 بداند جوہر یا شاہ بہتر
 روی امر و فریبش لبر شاہ

۱۲
 قماش باقیمانہ در دست او باقی رہا نہ تھا۔ متاع خاندان بہتر نہ تھا۔ شہزادہ شاہ نے فرمایا کہ میں نے دنیا میں جو کچھ حاصل کیا ہے وہ سب تمہاری طرف سے ہے۔

باو ذکرتاع من نماے
 مرا همراه خود تا قصر برگیر
 چو بیند قدر آن داند چه چیز است
 پیاسخ پیر گفتش اسے لکو کار
 سخن گفتی عجب دور از یقینم
 چکو بنی و ثوقش نقل سازم
 متاع خود بمن بنجای امی مرد
 بلوهر گفت پس ز راه اعراض
 ترا ضعیف بصر گردید عارض
 متاعم گر به بینی خوف دارد
 شود ضائع بگردی کور و ناجا
 و سے فرزند سلطان چون جوان
 بچشم او ندارم خوف ز نهار
 شکاچه از خریداری نماید
 بقیت هم نباشد قیل و قال
 متاع بیش قیمت حسب الخوا
 فواید گر تر امفهوم گردد

اعراض بمعنی غرض ۱۲۱

چو فرماید بنزد من زود آے
 کشایم پیش او دوکان ای پیر
 شنیده ام که از اهل تمیز است
 چون نادان میکنی امروز گفتار
 ندانم راست تا آن زمانه بینم
 اگر گویم خلاف عقل سازم
 و ز آن پس میتوانم ذکر آن کرد
 طبعیم آگهم از جمله امراض
 بے دیدن مشواند ماعراض
 که تابش دیده ات هرگز نیارد
 نماید روز در چشمش شب تار
 صحیح الجسم و باتاب و توان است
 اگر بیند متاع من دو صد بار
 بگیرد آنچه او را خوش بیاید
 نخواهد آنچه بد بد لا کلام
 بیایورم بر اے دلبر شاه
 معنی باید که او محروم گردد

خریدن گرنے خواہد بفرما
 بیاد پس درون قصر آن پیر
 کہ بر در گاہ تو گردید حاضر
 گران قیمت متاعی هست ہمراہ
 بیارم گردے فرمان احضار
 نوید یار چون بشنید فرزند
 زبان شد در آد آشکر ہر مو
 شدش الوقت حاصل شد کجھ
 ہمان مطلب کہ دارم مثل کجھ
 بفرمودش رسان با او سلام
 چو شب گرد و بیا پوشیدہ نزد
 چنان بار غطیے ہر کہ برداشت
 بشد آن مرد و پیغام پسر داد
 بلو ہر رفت با امید و ارسی
 کہ ظاہر کے شود یار شب تار

چہ نقصان میرسد اورا چہ بر
 ہمیش شاہنرادہ کرد تقریر
 بلو ہر نام مرد نیک و تاجر
 ہی خواہد کہ تا آید بدر گاہ
 بگویم ورنہ راہ خویش بسیار
 دل مخوم او گردید خرسند
 کہ آب رختہ آمد باز در جوے
 بدل گفتا کہ داشت بابامید
 بیایم از ہم لطف بلو ہر
 وزان پس وہ ہنرمی این پیام
 کہ انیچاقتہ میدارست ہر دم
 بناید نزد عاقل سہل انگاشت
 بدانگونہ کہ زو گردید ارشاد
 سوے خانہ وے دہ تظاری
 چو ماہ چار وہ بینم رخ یار

نزہت چین اول از سحاب مقدم حکیم بلو ہر خلو خانہ یوز آسف پاک گوہر
 چو آخر روز شد آمد شب وصل

له سوید انصر اول دفعه فلانی نقطه سیاه که بر دل است و این تصویر سودا باشد که مروت است ۱۲

شب آرام جان بیقراران
 شب فرحت دور روح حزینان
 شب در روشنی بار در همسر
 در ان شب آن حکیم نیک طوار
 چو آوردش بدست خویش راست
 باو گفته که صد و نهم پهن است
 گرفته آن سبده آمد بدرگاه
 همان مرد گزین آدشتا بان
 نظر بر شاهزاده چون قشادش
 جوالبش داد فوراً از سلامی
 بیاورد و بعد تعظیم بخواست
 بلوهر گفت ای دل بند سلطان
 زیاده تر از آن هم بلکه بود است
 بگفتش شاهزاده ای حکیم
 ازین باعث چنین تعظیم کردم
 چو دانما زمان شفت احوال
 مثال پیش تو سازم بیانی

سوید اول شب زنده داران
 شب زور و نطق خال حسیان
 ققائیش آفتاب و ماه در بر
 بکس گفته سبده آرد ز بازار
 کتب را اندران نهاده بخواست
 خداوند متعال من درین است
 صد آرد که حاضر شد هواخواه
 بخود بردش پیرج ماه تابان
 سلامی کرد و گفتا خیر بادش
 بیامد پیش راهش چند گامی
 بر آید او بجا خویش جاست
 مرا تعظیم کردی چون بزرگان
 ازین تکریم بے معنی چه سود است
 نه تو باشد امید بے بس عظیم
 بجای مر ترا تکریم کردم
 بگفتا ای نگو نام و نگو فال
 بگویم نه من تحت و استمانی

که این اکر ارم تو تعلیم ازین رو	ندارد دران حکایت فرقی کو
حکایت بیخه یل بر پیل تمثیل	
<p>سخن سنج حکیم نیک فرجام که شاهای بود و نیکو نام معروف یرون از شهر روزی رفت شاه روان از پس همه ارکان دولت دو کس را دید در اثنای راه ز روی شان پریشانی بود نگاه بادشاه از دور افتاد سلامی بر گدایان کرد و پیش تصافح کرد از هر یک با داب ندیمان بسکه از فرط ندامت که اس سلطان عالم چندی کار پذیرد و رعشای زان تخلل غمین و دلخیزین در خانه رفتند برادر داشته شاه زمانه دلور در سخن گفتن سلطان</p>	<p>بدینگونه سخن ادا و انجام بخوبی در جهان مشهور و مشهور سپاه و لشکر او جمله همراه گرفته هر یک دامن دولت جگر تقیه با حال تباست سراپا بد نشان فقر پیدا فرود آمد از مرکب شاه با داد تحت بهم خوش خلق فرمود وزیرانش از ان گشته تیاب همی کردند سلطان را ملاست بعید از و اشاهی هست بسیار نزدیک از کس تا کس ندان بصد میرت سوگاشانه رفتند بجرات در زمان خودی گمان از دوار کان دولت جمله حیران</p>

ہم رفتند نزدش بادل زار
 کہ او امر و زکاری کرد بے بیم
 ز مرکب زیر آمد بامد ارا
 نہ در خفت خودش افتاد تنہا
 ترا لایق بود الحال لاریب
 نسا زد باز تا این کار واسے
 برادر چون بجدی بود گستاخ
 سلطان گفت اندر زو نصیحت
 بناید شاہ را این کار کردن
 مانند بیج وقت درنگا ہے
 چو رعب و صوتش گردید فقود
 حذر کن از چنین افعال اطوا
 چو البش شاہ گفت و گشت خامو
 نشد اصلاً ثبوتش بر بہادر
 صوری کرد و وزی چند سلطان
 رو و تاپہ در قصہ بر بہادر
 منادی اجل بدنام اورا

ز کار شاہ خود کردند اظہار
 نموده یاد و مردست تحظیم
 بخود فرمود این ذلت گوارا
 تمامی حاکمیت را کرد رسوا
 نصیحت گوی اورا از چنین عیب
 ز دست خویش نہ بدد ایشا ہے
 شنیدش حال آند زود در کاخ
 کہ خود رامفت بیسار ہی فضیلت
 نہادن پیش ہر ناچیز گردن
 نماید انجمن گربادشاہ
 نہ بنی سلطنت را روی بہبود
 زوال ملک خود زین کار نہاد
 کہ آوازش نیاید بیج در گوش
 کہ خوش گردید سلطان یا لکر
 منادی راوزان پس او فرمان
 نداے مرگ را بدہد بر ابر
 کہ روز سور کردی رنج بر پا

در آن دوران چنین بدرسم جابر
 شدی ناگه بکلمه گرفتار
 منادی بر در او میفرستاد
 بکلمه شاه گیتی پس هماندم
 بالوان برادر گشت گویا
 لباس مرگ در بر کرد ناچار
 بنالیدی باه و در دوشینون
 زدی بر سر طمانچه گاه بر رو
 طلب فرمود او را شاه عادل
 بر آواز منادی اشکبار
 که از فرمان مخلوقی چنین کرد
 برادر عینی تو هست ای واک
 و گر این هم تو میدانی بتو شوق
 که زان باعث یقین قتل کردی
 تحت چون نمودم آن دو کس را
 ملامت میکنی مارا بر آن کار
 منادی چون رسید از کردگارم

چو مجرم در طریق شهر یار
 بجرم کشتی بودی سزاوار
 ندائی کشتن آن شخص میداد
 منادی زد صدا قتل بهم
 از آن آواز روز و شب میداد
 بیامد نزد خضر چون گنگار
 ز چشم او خجل شد ابر بهمن
 خراشیدی ز انگشتان خود مو
 بگفتش ای ز حال خویش غافل
 نمودی اینقدر با آه و زاری
 بنوده خالق تو هیچ آن مرد
 چرا سازی بدنیسان با برکات
 گناهت هیچ نزد من نیست حقیق
 بخود بستر عجب معطل مردی
 همیشه می که کردم کار بیجا
 نمیدانی منم با خویش میشمار
 بگو عذر گناه پیشکش چه آورم

۲
 بین بافتن نام ماه ششمی
 دانستند از آن آفتاب
 در یک روز با یکدیگر آمدند
 بانگ تفاوت سلاطنت
 دارد مقام زرد و دم از آن
 ماه ششمی ز نام عقل دل
 که فرستادند نام سپهر
 اسفند یار ز نام کج و دران
 دو قسم باشند یکی با من بیخ
 در دم بهمن سفید و نام
 پیرو ده از تو بیستی از زبیدی
 دو دم وری و سراج الفات
 در میان دران با راه بهمن
 ظاهر از قاضی مشهور است
 نزد منی پیوسته من زنده
 بیای و جان جریانی و بلف
 از من بدست

<p>ز تو دانا تر هم با خود برادر مرا معلوم گردیدست فی القوم فرستادند از بهر بلاست خطای شان لیکن اندرین راه</p>	<p>گناهاتیکه دارم پیش داور وزیرانم بتو گردند این جور بجان مانند خود با در سلامت انکم ظاهر که تابا شد آگاه</p>
<p>آراستن پادشاه چهار تابلوت از قمر و فضله و سیم و یاقوت بر آ امتحان ندیمان و قایل شدن آنکسان بخطاکلام از نهایت پیدایشی و قصورتیایم پیش شاه و الایاگاه</p>	<p>آراستن پادشاه چهار تابلوت از قمر و فضله و سیم و یاقوت بر آ امتحان ندیمان و قایل شدن آنکسان بخطاکلام از نهایت پیدایشی و قصورتیایم پیش شاه و الایاگاه</p>
<p>چو بگذشتند روزی چندین را بیاوردند پیش چار تابلوت بیرون هر دور از غیر اندود دو تا دیگر نه خون و فضله و سیم ز سیم وزیر بر و نشایا راست بکار خود هر گس بدگمان بود جو با هم مجتمع گشتند سر دار بگفتا قیمت هر یک بگویند همه گفتند ای شاه فلک چاه بظاهر این دو تابلوت طلایی</p>	<p>بحکم پادشاه نیک فعال دو تار ابرو گوهر کرد و یاقوت که بدو تر از آن کم در جهان بود نهوده بود و محکم بست هر دو بیاقوت وزیر جد کنیز پیرست طلب و را بنزد خویش فرمود همه تابلوتها بنمود و یکبار بناد استکی حیل جویند بیان قیمت نمایم حسب خوا مرصع از گهر با صد صفائی</p>

له قمر و فضله و سیم و یاقوت
 ۱۲

بقیمت نزد ما باشند برتر
 دیگر آن دوزبون پست و بیکار
 پس آنکه خسر و دوران با داد
 ز بسیار جواهر گشت پر نور
 بنا که خسر و عالی جناب
 مثال آن دو کس باشد و قیامت
 شما هر دو که ارا بدشمر وید
 سراسر باطن شان بود و جمل
 صفات معنوی چون هست از
 زیاقت و گهر باشد گران تر
 چو تابوت طلایی شد کشاده ^{مقوله تصنیف}
 که حد مرز رفت از گنجین هر دل
 میان فرمود سلطان بن تشا
 که قومی غایبشان یازیت
 لباس ظاهری دارند ظاهر
 بطون شان و بی پند سرور
 دروغ و ظلم و جهل و کج حیل

بهائے شان بود از لعل گوهر
 بگیرد مفت هم هرگز نریدار
 دو تا تا بوی تها که قیر بکشد
 در و دیوار با چون واد کطوب
 چنان فرمود با ایشان خطاب
 که پر هستند از جهان و یا قوت
 بذات شان گمان سهل برود
 ز علم و حکمت و اسرار نیکو
 بدار و هر که این دانند اکل
 صفات معنوی آینه ختر
 عفو و غفرت شد بدون از حد زیاد
 بلوریدند بر خود اهل محفل
 نهایت مشایق آمد بجای
 بدی لیکن برشته شد بطینت
 بودند و پند سرگرمی انظار
 پیشه برمت شان بر شطارت
 یکار شان بود و هر دو سبیل

کند فی کافه فارسی بعضی بزرگ بدو تا خوش از اخلاص شطارت با لقی بعضی بیایک ستمان چهار

بدل این جمله اشیا حفظ دارید همه گفتند بیشک است گفته خطائی خویش نمیدیم شما دگر باره نیاید این خطای بیاید چون بیایان این حکایت حکیم خوش میان کردید رخصت نجات وعده دیگر شش داد	ازین مردار باید تر شمارید دروغ و نصیحت نیک سفته نصیحت از تو بشنیدیم شما خطا از ما تو لطف عطا بشد مخطوط شهراده نهایت بیرون آمد ز ایوان قیامت سوسه جا افتاد قیامت چون
---	---

طراوت چمنم از آبیاری عطر حکایات بلوریش آگاه با یوز آسف علی جا به چو روز فرقت عشاق بگذشت نشسته یوز آسف چشم در راه شود از مقدش کاشانه پر نور حکیم اندر سان ساز و کلامی خیال هیچ چیزش بدنه در سر حکیم نیک طینت منتظر هم رود مثل صبا بیرون ز خانه شب تاریک چون آونخت امان ز مردم کوی و برزن گشت خانه	شب صلت هویدا ناگهان گشت که بنید جلوه محبوب ناگاه نماید صحن خانه وادی طور رساند در ره دار السلامی بجز شوق ملاقات بلور هر که گردد آید و شد مردمان کم بقصر همنشین گردد و روانه بغزم رفتن خود کرد سامان سبک برخاست چون باد شامی
---	---

بیامد پر در طالب با ستاد
 برون شد از درون قصر آن پر
 چو دیدش یو ذ آسف و در بر جا
 بجای خویش نبشاندش با عز
 بلوهر کرد زین حالت تبسم
 که ای شهنشاده عالی نژاد
 پیادست به چک آن حکایت
 بگفتم آنچه از تعظیم و تکریم
 بگفتا یو ذ آسف ای نکو کار
 برایم انکساری شد میسا
 چو خس دنیا نماید در نگاهم
 خبر کن آنچنان از امر دینم
 بکن احیای پندی مردگان را
 سخنها می لطیف و خوش بیان ساز
 بلوهر گفت ای بویا اسرار
 کنی آن را اگر آویزه گوش
 بگویم با تو از آداب حکمت

صد آ حاضر می ای یار و رواد
 بخود بردش بعد اعزاز تو قیر
 نمودی قد به تعظیمش خم و راست
 بیایش سرفرو بگذاشت پس باز
 چنان گردید سرگرم تکلم
 منزه از عیوب خوش نهاد
 بیانش می نمودم از برایت
 فرون کردی از آن امروز تعظیم
 مرا هم مثل آن سلطان تو شمار
 ندارم عجب مال و جاه دنیا
 نباشد جز ره دین پیچ راهم
 فرزاید تا بدل هر دم یقینم
 نشاط بخش دل افسردگان را
 به پیشم راز حکمت را عیان ساز
 شفو از من ازین ره نغز گفتار
 فرزاید عقل دین و حکمت و هوش
 کشاید تا بر ویت باب حکمت

فواح کلام حدیث انضمام بطریق غیبت و نبد باین پسند

کلام است گویم حسب دلخواه
 بمخت در زمین آنرا بیکار د
 بقیه بعض در راهی چو باشد
 بنهار خودش در دم را باید
 بیالایش نشیند خاک نخستی
 و بی چون ریشم بخش بر آن
 بر آید از دل ز تر آع فریاد
 بروید پس دم آوردن بار
 شود تا میرساند جمله نقصان
 فتد زان تخم نیکو آنچه بر خاک
 کند نشود نمایم آورد بار
 نمایم یک بیک پیش تو تصبیح
 شوی چون حامل حکمت کشی
 سخنانی ز حکمت چند در چند
 همه آن دانه ها مرغان بچیدند
 مگر در دل اثر هرگز نکرده

الا اے طالبین باش آگاه
 که در همان تخم نیکو بپار د
 که زان دانه ها نیکو باشد
 بر و یکبار مرغان جمع آیند
 خورد بعضی از آن پرستگ سختی
 نو سازد و بسری میرسد رنگ
 رسد گرد و خراب خشک و بیاد
 بقیه بعضی آن بر ارض بر خار
 هجوم خار ها گردش فراوان
 ولیکن بر زمین بهر و پاک
 اگر چه اندک باشد بمقدار
 جیب من شود ز انجمله توضیح
 که در همان راه چو آمد تراشی
 بدانی دانه ها را بهم خورده
 بطرف راه آن تخمی که دیدند
 بود مثل سخن به گوش خورده

بالضم وزن و قافیه
 داد یعنی بالبدن
 داف زایل در در فانی
 بقیه داد آید ۱۲
 نامی صفت ز راج
 بالضم اول و تشبیه
 بجز راحت کننده
 فی التذلل آخو
 انجمله تشبیه و استعاره
 علی سوره عجب
 الزمان مع لفظ
 الکفار ۱۲
 شوق و در لفظ
 نون است که بکاف
 غار بالضم نون فواف
 غلط است غیاب ۱۲
 غرض بجهت توجیه تلاش
 مودت با این خواننده
 که در این کتاب تلاش
 نقیصه ای در تلاش خواننده
 است و این تلاش خواننده
 هیچ کجا تلاش خواننده

رسیده آنچه بر سنگ رخا می
 سخن باشد که خوش آید گوشتی
 بفهمد خوب آنرا هر چه شاید
 بر وید آنچه از خاک و بیکبار
 مثال آن سخن باشد که سیامع
 رسد چون وقت اعمالش تعجیل
 بکارش میرسد صد گونه آفات
 شود مانع از اعمال نکویش
 سواش آنچه خوب بار آورد
 بماند سخن باشد که انسان
 عمل سازد بکار نیک هر دم
 نسازد تا دل خود را مصفا
 کنی وقت حصول این خضایل
 نکوئی راشوی آنگاه طالب
 بود رغبت با اعمال نکوتره

شدش خشکیده ریشه لا کلامی
 بدل شود ز گوش حق نبوشتی
 وے ضبطش نسا زد آنچه باید
 نماید خارها ضایع و بے کار
 شود آنما ب حفظ و ضبط جامع
 کند از پیش خود تا ویل تسوئل
 ز خار خواهش غاشاک شهوت
 نیاید باز حکمت ره بسویش
 یکبار یک خوشه مال بسیار آورد
 شنید و گشت در دل حافظ آرد
 ذمایم را کند پایمال و در دم
 شناسی که پسر نکست نه معلما
 که دل را پاک ساز می از زلال
 که باشد حکم تو بر نفس غالب
 بتری نفس را از بیخ و بن سر

شیم ریاحین کلامی نظیر تمثیل شود باوروش بچندان دلپذیر

رسیدش پیل مستی از قفا

شنیدم مردی می رفت جا

شعری باغ ارم
 شیم ریاحین کلامی نظیر تمثیل شود باوروش بچندان دلپذیر
 رسیدش پیل مستی از قفا

برای حفظ جان هر سوهمی تاخت
 نظر آمد دوشاخ سبز ناگاه
 ز هر دو دست بگفتش بیکبار
 شده در چاه چون بار و جایش
 که با هم سر بر دهن آورده بودند
 نگاه او هر دو شاخ افتاد
 دو موش فر به و از حد بندگی
 یکے اسودد که از بین بد و زنگ
 گئی پائین و گم بالا رسیدند
 ز بالا یک بیک آن هر دو در در
 بدیدش چار افعی با چو آتش در
 بقعر چاه ز آن پس چشم انداخت
 بیامد پیش او دیگر بلا
 که چون آمدند که افتد در آغاه
 بکار خویش حیران گشت و شش
 چشمش ناگهان از دور نمود
 هوا انگیزش کرد میتاب

بچاهی عاقبت خود را بنیداخت
 که بد از مدتی روئیده در چاه
 فرو آویخت خود را چار و ناچار
 بفرقی ناز با آمد دو پایش
 چو افعیهای دوزخ مینمودند
 و گر احوال دیدش مردن شاد
 بقامت از همه موشتانتری
 بقطع هر دو شاخی کرده آهنگ
 بدند ان ریش پایش میبردند
 نظر چون زیر پاکویشین کرد
 بر دهن آورده از نور آفتاب
 بیک دیدن حواس خویش درخت
 کشاده خم نشسته از دها
 بیک دم در کشت مثل بر کاه
 ز پائین سو بالا دید منظر
 سر آن هر دو شاخی شده آلود
 دهن در دوق آن گردید پیا

له ترغیف و تعفیف هم سخن دان از شرع انصاف و لطائف در در تعفیف هر سر حرکت نوشته و بنده یوم میرزا محمد ۱۲ شهرد بافتح انگیزش شنبه ۱۲

از ان اثر در کنه الحال گفتار
همیشه آدمی را یاد سازد
و در محبت نه هرگز ساعته هم
شمار سی لذت دنیا غسل را
بشمار شاخها آن مرد و غریفت
بجز پنج و شش حاصل نگردد
بکار خویش بنیای اسی پسر باش
ز خواہش تا توانی دست افشان
نذار و نیم جو دنیا و قارے
نباش نیست یکدم اگر کنی غور
اجل و ایم پس هر دو حیات است
بخارستان دنیا خاک انداز

بدانی مرگ باشد مرگ آید
بنای زندگی بر باد سازد
ز دستش کس نیابد راحت هم
که بے اصل است نزد مرد و نانا
بجز بے بهار از جان دل شیف
بدان مطلب که بدو اصل نگردد
ز لذت های دنیا پر حذر باش
نهالے از عمل در زلیست نشان
گل و هم بود مانند خارے
برنگی مینماید رنگ فی الفور
حیات این جهان آخرت است
بچینی تا گلے از گلشن راز

حکایت همدین سخن از رسد کس قفا کے زبان تبیر
بلوچ لوچہ حسن عنوان مستحسن در باب ہر یکے از انسان

حکیم باختر و المجد و تو خیر
نہ سروے را محبت بد بے کس
یکے را بود زاید اعتبارش

تمثیل دیگر آراست تقریر
دو قالب جان یکے بود نشان سر
بدانستی لبان یار غارش

رفیق ویمی زو پست تر بود
 سوم بقدر زان هر دو نهایت
 حق و بی بضاعت بیشتر
 گر آن آمد از آن بر خاطر او
 بیاید مشکلی آن مرد را پیش
 بجرم سخت شد مستوب سلطان
 شرابی جرم شد دو الف و نیار
 پریشان حال و بالکل بی بضاعت
 پیش دوست اول رفت مخوم
 ترا از دیگران چون برگزیدیم
 نمودم در هوایت ضرب اوقات
 یکایک در بلائی ناگهانی
 مرا افتاد اکنون سخت مشکل
 اسیر جرم شاه وقت هستم
 اعانت گردین سختی نمائے
 مدد از تو بخواهم درین کار
 رفیق کم شده از راه توفیق

و توفیق دوستیش کم مگر بود
 همیشه از بدبهایش شکایت
 گمان دوستی با او نبوده
 بنوده چونکه یار شامراو
 پی حل کردنش گریه و دریش
 از دنیا خفت بنود و پیمان دیران
 و آن شخص سفلس بود و نادان
 با وایش بنوده استطاعت
 بقضا هست عالم جمله معلوم
 بجز روزه تور و کس ندیدیم
 میان ما و تو بنود منافات
 بقضا دم ز حکم آسمانی
 که هر دم از خیالش می طبل
 نماند هیچ مال و زر بدستم
 شود از دست سلطانه رها
 بکار یار آید عاقبت یار
 جوابش گفت ایارم تحقیق

سلطانان باضم از هم جدا شدن و نفی کردن و با هم آمیزگی را نیست کردن از اخلاص

بگفته آنچه حال خود بجا هست
 عیال من و گدازند بسیار
 و دو جامه داده البته مارا
 بتو شاید از ان خواهم عطا کرد
 زیار خویش چون بشنید این قول
 بنزد یار دیگر رفت ز اینجا
 بیانی کرد با تصریح و توضیح
 بگفتش اینچنان معروف کارم
 تو خود تدبیر کار خویشین ساز
 بریدم از تو رسم آشنائی
 تو میداری طریق بے وثیقه
 منم چون گام در راه صد آ
 از ان نفعی بتو عاید نگردد
 کلام آشنای چون مرد بشنید
 بسوی یار ثالث باز رفته
 صد از دای حقیر جمله احباب
 که آورده بسویت اضطرابم

باده اوت مرا طاقت کجا هست
 که فکر نشان بود از تو سزاوار
 طلب ساز می اگر از من خدا را
 نباشی منتفع لیکن تو اسیر
 امیدش قطع گشت و گفت لا حول
 که زو حاصل شود غالب تمنا
 ز حال مغلسی و جرم و تفضیح
 بنخوانم که روسوس تو آرم
 نگردد باب امیدت ز من باز
 ازین پس هیچگاه نردم نیایی
 خلاف تو کنون دارم طریقه
 کنم شاید دوسته گامی رفعت
 ز من ایداد تو ز اید نگردد
 از و هم کرد آخر قطع امید
 جگر از آتش آلام تفت
 ز تو شرمند ام در یاب و در یاب
 بگویم که گنی اجر اے کارم

بپاسخ گفت ای یارم بعد جان
 جواب با صواب او چو شفت
 ز اول تا با آخر مرد و لگیر
 بگفتش یار نیکو کار آندم
 نمایم حفظ ذات از بدبیا
 تجارت کرده ام بهر تو ای یار
 تر ازین مال گر عاید شود سود
 همه اموال گیر و ده بسلطان
 برین اخلاص خالص مرد مضطر
 که ای خالق چنین سم نه گانند
 زمین در خدمت او شد فتور
 و گر میگفت زمین دوام آو
 بتقصیر که شد در خدمت دست
 پشیمانم ز کار خویش هر دم
 و یار نیکوے ناالم که بهیبت

نمایم جهد و کوشش از پی آن
 هزاران آفرین بر بهشت گفت
 همه احوال خود را کرد تقریر
 بمن تقصیر کردی مخور غم
 گذارم مر ترا که طاق و تنها
 از ان حاصل مرا شد نفع بسیار
 برای تست مالم جمله موجود
 که تا گردی را با از قید زندان
 زهر موشگر میگفتی مگر
 فدایار خود از مال و جانند
 نیاید نسبت من ز وقصور
 زیاده بر کد امی غم خورم آ
 شمر دم مغز را بیکار چون پوست
 که در باب رفیق نیک کردم
 نمودم بار رفیق زشت و بدو

تعبیر و لپند

رفیق اولین تو بود مال

بگویم ای پسر تعبیر فی الحال

کشته رنج و الم در جمع کردن
روی ناچار از دنیا تپیدست
بخشید هیچ نفست آنچه ماند
نیاید چون زیار خویش ادا
گوش دل شنوای راجان
چو از دار فنا گشته مسافر
بود در خانه تو شور محشر
سوئے دامن چو از خانه پیارند
نمیسازند سویت باز روی
شو و فرزند تو مشغول باز
زن تو چار ماه و چند روز
نماید ترک زینت هم از اندم
بدیگر کس و زان پس عقد سازد
نیارد باز یادت هیچگاه
بماند جز ازین ادا و ناکام
چو پرسی از رفیق پیون جان
اگر اعمال نیکو کردی آن

بکار تو نیاید بعد مردن
نمیدانی که مالت نیست یا هست
پس تو آن همه دیگر ستاند
ز حبت اینچنین عیار فریاد
زن و فرزند را یار و مودان
اگر نقش باشد جمع وافر
که گوش پیر گردون هم شود که
درون قبر نقش تو سپارند
دو سه روز آشوب را هو
بجای نوحه باشد نغمه سازد
نشیند در غمت با آه و سوز
کند شور و فغان هر وقت بیم
بشیرت در کنار او بنازد
بود شادی بجای شور و آه
که آرند تا سوگر قد و دو سه گام
شنو فرزند من اعمال اعمال
بماند دور ز و صیل شیطان

تخصیص بکار ماه و چند روز زبان سبب کرده که همین مقدار عقد و ذائق باشد ۱۲

<p>عمل گرد در فیتق راه باریک رساند تا در باغ نعیمت^ش بکن پر بهیز دایم از مناسه</p>	<p>عمل باشد چراغ قبر تارک بر د چون باد از جهر حیمیت متین گرد بنادین چو خواه</p>
<p>خطاب بلور یا یوز آسف یا کیزه گوهر</p>	
<p>که بایگانگان تگرفت الفت برون افکند خود را از تباهی نشد در دام مکر او گرفتار طلب فرموده باشی همچو یار نمایم مرتزاده صفا فی حکایت مینمایم بهر تمثیل</p>	<p>از آئی ای جوان نیک خصلت نگشته ملتفت بر باد شاهی نکرده خواهش دنیا عذار سن آن با شتم که در اصلاح کار کنم تا در حقیقت رهنمای نمایان صبح شد اکنون تجمل</p>
<p>بیان حکیم قبیل و حکایت بهادرین تمثیل</p>	
<p>که وار چون شدی مرد غریب ابد اندی حکومت تا یکسال بگفته شکر بر حال پریشان از انجامش نگشته هیچ آگاه گرفتار بلا گشته مسافر برفتی آن سافر زار و گریان</p>	<p>بشتری بود این رسم عجیب گرفتندی بجز و قهر فی الحال بدی غافل چو از کردار ایشان بدانستی که من گشتم شهنشاه چنین تا سال مگر دید آخر نمودندی بد بر بی زار و غریان</p>

شعری باغ ارم
 ۱۱۳
 که بایگانگان تگرفت الفت
 برون افکند خود را از تباهی
 نشد در دام مکر او گرفتار
 طلب فرموده باشی همچو یار
 نمایم مرتزاده صفا فی
 حکایت مینمایم بهر تمثیل
 بیان حکیم قبیل و حکایت بهادرین تمثیل
 که وار چون شدی مرد غریب
 ابد اندی حکومت تا یکسال
 بگفته شکر بر حال پریشان
 از انجامش نگشته هیچ آگاه
 گرفتار بلا گشته مسافر
 برفتی آن سافر زار و گریان

لحظ و محمل بصفتی و حار و سرد و گاه و گاه و زین و شب و آب و گرم باشد ۱۴ قافیه

بدشت و داد پر خا و میرفت
چنان گردید از حکم سعادت
غریبی را بیاورند نادان
مگر بد در سرستش عقل کامل
چوبه ریخ و محن تخت شسته افت
که من مرد غریب و بے نوائیم
بنماید انس با ایشان گرفتار
یکے را پس ز ملک خود طلب
صلاح کار خود ز دست ناپا
مراد او ند بر خود با امیر
نداغم انتظام ملک کردن
ز حال شهر واقف بود چون مرد
که گردشاهیت حائے بجای
برون سازند عریان بی لباس
کنون فکری ترا باید نمودن
فرستی در خیابان جاز و مال
نماند چون بتوان حکمرانی

از ان طواری دل فکار میرفت
که اهل شهر سالی حسب عادت
مثال دیگران کردند سلطان
بگرم و سرد دوران بود و عال
بعقل دور بین یک وز دریافت
چرا جا شمان گردید جایم
بود و انس براه خویش رفتن
بیان رسم شهر چه عجیب کرد
که چون خرد و حل هستم گرفتار
مبدل گشت باشاهی فقیر
همینخواهم که باشی نائب من
بیان از رسم ایشان موی کرد
شوی مغرول آخر بعد سائے
ز مال شان بود جمله اساست
از اینجا سیم وزیر برین بود
که باشی بهم در آنجا آخر سال
نمای با تمیز زندگانے

<p>فقدش عاقبت این را مقبول همه کردش بچا خود روانه چو آمد بعد ساله وقت محمود برون کردند جریان حسرتور بجائی خود بیاید بعد رنج خذف سان لعل گوهر در حضور بلوهر کرد چون اتمام تقریر بجائی خود رسید و کرد آرام</p>	<p>به بیرون برون زد گشت مشغول بر وز چند خاله شد خزان بیکدم شاه پیش گردید نابود شدش زندان غم آن محفل سو بلا و سو اس گشته مالک گنج بسر شد عمر در عیش و سرورش روان گردید گویا از کمان تیر مگر در انتظار آمد شام</p>
---	---

<p>نکست چمن سوم از ابر از نسیم و رود قدوم نیک نیت بالوان شریف یو و آسف والا و مکالمه یکدیگر و موعظه روح پرور مع نکات عجیب و تمثیلات غریب</p>	<p>شبه خاور چو در مغرب نهان شد کشاده نافه خود را شب تار بلوهر گشت پویان سوا همراز طلب نزد خودش شهنزاده فرمود نشاندش بصد عزت بچا بد و گفتا که هستی خضر را هم</p>
---	--

گر نیران از تو بیدنیان بپسین
 مذمت آنچه دنیا را نمودی
 بود لاریب قول تو همه راست
 بدینا چون بدیدم چند چیز
 فنا و مرگ موجود است هر دم
 بذکر آخرت کن شاد مانم
 همان دار البقا باشد مقرر
 بلوهر گفت بے شبهه چنین است

نیامت خطبه خوان هر ضا دین
 ز برشتی طالب آنرا استودی
 نباشد هیچ در واقع کم و کاست
 از خوش آن دم آخر گریز
 دلم از دوستیش میکندم
 که از صدق جان مشتاقانم
 مرا اکنون هوا است و سر
 بگویم آرزویت گر چنین است

موعظه بلوهر بعبادت مختصر

شنوای بنشینم آخرت چیست
 بود آن ملک ملک بے زوالی
 نماید هر که ترک عیش دنیا
 بدانی ترک دنیا برگ راهی
 ضیاء بنم تقوی ترک نیاست
 کس کو طالب عقیقی است ای پاد
 نیاشی چون ازین دار فانی
 فراهمیم وزر همواره دانی

مقام لطف و آسایش چیست
 نگرود هیچکس حائل بجالی
 برایش شادمانی هست آنجا
 که آنجا نیست جز تقوی پناهی
 کلید باب عقیقی ترک نیاست
 بنمیدار دازین دنیا دون کار
 ترادوست ایند عقل و فرنگ
 کند انسان بے ابدان فانی

نباشد باقوامی بسم قایم
 زهر سقمی بود در و سس اثر با
 مثال سوم از گرمی که از د
 بیا دست چون پنبه بپاشد
 هوا تحلیل بسیار و بیکدم
 شود غریب از مقدار مرغان
 عوارض آنچه گفته خارجی دان
 بود در اصل همچون مرکب
 جوان و پیر هر کس در جهان است
 نه بینی یک لی از خوف خالی
 هر جسمی است دانی هفت آفت
 یک جوع و در گرسیدان عطش را
 شناسی پنجمین آن بود درد
 ز هفتم آدمی بے ساز و برگ است
 کنون ببتنوز امر آخرت نیز
 بدینا آنچه یابے اند که یار
 ز حیرت یوز آسف مانند خاموش

بخود در عرض خوف است دایم
 ندارد طاقت دفع ضرر با
 برودت نمجد اثر آب سازد
 ز آبش پشت از عرق باشد
 همه درندگان درند از هم
 پیر و همچو شش شیر بران
 سو آیین عوارض جسم انسان
 ز امراض علیک استیب
 هر دم خالیف و مرسان این است
 بداند صحت خود احتمالی
 از آن باشد همیشه در مخافت
 سوم گر یا چهارم هست سر را
 ششم بر اثر سن باشد نام ای مرد
 همان مرگ است صد فوسک است
 تر آگاه بسیار هم از آن چیز
 به عقبه میتوانی یافت بسیار
 وزان پس گفت آه مرد و دیو تر

کون خند که دید آن داور را با لاف بدلی که در مخافت شد و خفاش
 که خفاش بفتح مخ و فاء مخافه و در سید این صد است از طایع بود و اصل آن خفاش بود و در مخافه و خفاش

گمانم میرود هستی ز عباد
 بسے را گشت و در آتش بسته
 از آنها چند کس باقی چو ماندند
 بلوهر ذکر یاران کرد چون گشت
 ز چشمانش روان شد چشمه خون
 مرالو دند آنها جمله اصحاب
 طلق آنکسان بد مذمبین
 بگفتش شاهزاده ای فلک عاه
 که ایشان را بظلم و کفر و زور
 همه با مستفق گشته برین کار
 خلائی گر چه میدارند با هم
 چنان کردند با خود التفات

بر آن عباد سلطان کردید
 نذاشم این ستمها از که آموخت
 بصد ذلت ز شهر خویش را اندید
 دلش آمد بدر دو گشت خاموش
 بگفتا بادل بیتاب و محزون
 مقرر هر یک مقبول جواب
 بدین خود همه چون سخت آه
 چرا مردم همه گشتند بدخواه
 ز جان گشتند و هم کردند تعزیر
 بایل دین رسانیدند آزار
 بکاری جمیع گشتند تا هم
 نیامد از یک آنها نفاق

تمثیل بے عدیل

حکیم خوش بیان خوش فهم و خوش
 که ایشان همچو سگهای نمایند
 برای خوردنش هر یک از آنها
 کند حمله یک یک بر دیگر یک پس

بشزاده مثالی گفت نیکو
 بجزواری که با هم جمع آیند
 نماید عصف و فریاد و غوغا
 بیاید اندرین هنگام گر کس

رسد در قرب آنها تار و دراه نزاع خویش را آندم گدازند در انحالیکه او میرفت را به مگر چون مرد بیگانه بدیدند میان شان نزاعی بود هر چند	همه دانند که باهاست بدخواه بهم گشته بر آنکس حمله آرند بدان جیفه بنودش طمع گاه به برو عفف کنان باهم رسیدند و لے از غیر کمتر چند در چند
--	---

تعبیر بلوهر بلوچه بهتر

بنه دل ای پس بر سر هر گویم بدینیا کرده ام تعبیر مردار که باهم از پی دنیا خروشد بسفک یکدگر شمشیر در دست آنکس چون سگان حمله نمودند بود آن شخص مثل ابله ایمان که دنیا را با نهاد او بگذاشت با پنحالت عدد جان اویند	دلت از دلیخ شبهه صاف شویم چو سگما اهل دنیا را تو بشمار ز کینه چون خیم بادو بچو شد بجمع سیم و زر مصرف بدخت ز کین و خشم در عفف فرو دند ندارد کار باهر دار ایشان ستاع این جهان چون جیفه انگاشت طریق دشمنی هر لحظه پویند
--	---

مکالمه بلوهر با لوی و آسف نیک اختر

دگر گوته بلوهر کرد تقصیر بگوش دل شنوا ز من بیانی	که ای نو باوه گلزار تو قیر منم مثل طبیب صربانی
---	---

۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

له نزال جسم اول بخن لاغری لا کشف

که بیند چون بحال جسم انسان
بخواهد تا بیاید فریبی زود
غذائی مولد خون هر چه داند
مرض را قوتی چندان دهد باز
فساد جسم چون گردد زاید
ازین باعث نماید حکم سپهر
چو خلط فاسدش را که در ایل
غذا با ساقه مقوی بهر جای
قبول طبع افتد چون خورشید
بیاید طاقت رفته بجسمش
بوقت امتحان که آورد زور
بگفتایو ذاسف ای بلوهر
تویی از خاصگان قف راز
بگو چون می نشینی بر سر خوان
جوابش گفت آنمرد که بنال
از ان بهشوم کن آحق نیوشم

ز خلط فاسدی آمد نقصان
هنر آل جسم گردد نیست و نابود
باوندند که نقصان میرسانند
که گردد تا گمان بامرگ مساز
عوارض بر عوارض میفزاید
دو آسید به اصلاح آمیز
سو تقویتش گردد پیل
کند بخونیه اندم آخر کار
سپین گردد مثال نخل خرما
بنام پهلوان خوانند اسمش
کند بهرام را چون طفل در گور
سختها گردان سفته چو گوهر
ز اکل و شرب خود مار آخبر ساز
چگونه میخوری پوشی چه عنوان
حکایت باتوسارم نقل فی الحال
که به نظر باند خورد و نوشتم

حکایت بر سبیل تمثیل

سیاه شاه آخرا ز زود گشت
مخالف گشت بر سلطان ظفر پاد
پیشانی هر طرف رفتند یو یان
زن و اطفال را بگرفته همراه
همی رفتی هر اسان صبا تاج
نیستانی نه برش آمده پیش
در ان پوشیده شد از خوف دشمن
همه اسپان خود را سوخته صحر
شود بر صیحه شان چون خبر دا
بگیر دے توقف این مکان را
بصد خوف و خطر بگشت تشب
سحر که در سلطان این اراده
برون آید ز جامی خویشتن زود
ولے از مقتضا حکم تقدیر
بلانا زل شد و گر دید مجبور
ز سر با جمله ایند امیکشیدند
عذاب جوع دیگر سخت تر بود

یکایک داد با هم زرم خود گشت
نیاد و ده بنا و روش کس تاب
خوف جا حفظ و امن جو یان
اگر یزان در شب تاریک شد شاه
گدایان باب و زمان محتاج
شمر دش جا حفظ جان بخواش
که باشد یازن فرزند ایمن
رها فرمود ز بیاعت مبادا
رسد دشمن درینجا بر میگارد
نماید قتل اطفال و زنان را
جگر از غم کباب و آه بر لب
که با اهل و عیال خود پیاده
بگشت بگذرد از نهر چون دود
نیامد راست هرگز هیچ تدبیر
بآخ در نستان ماند مخصوص
مصیبت آخنان گاسه ندیدند
که هر طفلی بجای نومه گر بود

اصحح بالفتح و طاء حمله یعنی بانگ داد از در فغان ۱۲

نبوده ز آورده همراه ایشان
 دوروز می اندرین شدت باندند
 یکے از بچگان شاه و الا
 دیگر از دایه گرید بیتیاب
 سوم روزش گذشته بهمین خبر
 همه رفتند پیش شاه باو داد
 که باقی نیست در اجسام مازو
 بفرمای بماند زین نیتان
 کلام شان چو سلطان گوشتش منو
 بگفت تلخ باشد گر چه مردن
 ز عاقل اینچنین کاری نیاید
 بجفت خویش انگه که دایا
 بحکمش مجتمع گشته اطفال
 نظر کردوز راه مصلحت گفت
 از ان بهتر که بعض شان بپزند
 رسیده در دلم اینوقت آزن
 بود آن قوت باقی بچگانم

شود سدریق تا به طفلان
 سوامی رنج و غم چیزی نخورند
 بصطف و ناتوانی سر و آبخا
 وزان پس مرده اش انداخت در آب
 نمانده هیچ کس اطاعت صبر
 ز جوع و تشنگی که دند فریاد
 ز جاجنبش بهیسا زیم چون
 بدون آئیم باهمم کرد و دجان
 از ان در و جگر دیگر بپزند و
 دے باید باید صبر کردن
 بکام اثر دمار فتن نشاید
 که ساز و طفلها را زود یکجا
 همه از تشنگی و جوع بد حال
 بجفت خود همه میزند گرفت
 ز آنها بعضی نفاقوت گیرند
 که سازم ذبح از اطفال بپزند
 بهمین بهتر نماید در گمانم

دایه که باغ ارم می خواند و در آن روزان حادثه می گفت و در آن وقت بالضم خورانی عقیق ۱۲

و گر این امر ماند در تغافل
زیاده تر سهم کردند لاغیر
نشده حاصل بسیر که غذا ایم
کشایش گر بوقت رونماید
زن سلطان چو این تقریر شنید
نه فرزدان یک را بر گرفته
در انجا بادم خنجر سپردند
بگو ای یوز آسف بهر داور
که آیا میخور و بسیار یاکم
اشغال گرسنه آسوده خوار است
که یک نغمه بود خور و نغمه
چنانش بود آسف گفت فی القوم
بمضطر این گمانم هست پیش
بلوهر گفت از خود چه بگویم
رسیده بود تا اینجا شل رشاد
مرخص گشت و اما که زیاده

رو و در کشتش گونه تساهل
ز لحیم شان بیابم حصه کمتر
نیاید طاقته در دست و پایم
کجا از دست و پا کاری برآید
شنایش گفت در آ او پسندید
برای کشتش در گوشه فتنه
ز لحیم طفل یک یک قطعه خورد
گمانت چیست با این مضطر
طعام وافر یابد چنانچه
و یا چون مضطری در اضطرار
نه از کار با پس باز خود
که حرفه عمر منی ساقم گریخته
براسته نام خواهد خورد و نه
بمضطر کن تیار خور و نوشم
که ناگو دیکه آید از بهر داور
از انجا شل و اما که زیاده

بازگی چنین پیام از بر بنابرند دل حکیمیم بلوهر خنجر می خورد و نه

بلند و نیک نجاش سر اسر
 کجا اهل جهان از عقل صد با
 نباشد هیچ نیکو کار سازی
 نخواهشهای دنیا می ستایند
 بگفتم آنچه ای فرزند دیشان
 کلامم را سر ایا راست دانی
 که چون خس بر کند اعمال بد را
 ز راه زشت روگردان نماید
 کند بخود بعشق پاک داور
 کس که فهم این معنی نموده
 بسا از مردمان باشد بهشیار
 که بیش از انبیا یا بند حق را
 ز آنها همچنین هستند اکثر
 قبول و عوالت سازند از دل
 تو باشی ای پسر کن طبع پر فن
 نه پیغمبر نبوت رهنما
 بگفتا یوز آسف اے خردمند

ز دنیا و ز مافیهاست بهتر
 بجا آرند حکم نیک و بد با
 همیشه کار ایشان لهو و بازی
 بهر یک سو آن دعوت نمایند
 مبراهست از اطوار ایشان
 بود این دعوت ما آسمانی
 نماید حسن معشوق ابد ارا
 در ذوق عبادت میکشاید
 بجال فقر میسازد تو نمک
 همانا گوئی نیکی در ر بوده
 بفطرت مستقیم و نیک طوار
 بیاد آرند قول ما صدق را
 که چون آید بسویشان همی
 برون آرند پای خویش از گل
 دو اندمی در ره مقصود تو سن
 دل تو آئینه شد از صفای
 گروه خیر تو مثل تو هستند

خطبات الکبریٰ در ۱۲۱ تا ۱۲۲ اخلاص
 اصدق بفتح صاد رفیع دال همل در اصل با صدق علیّه بود یعنی از خصایص سربزرگان و در مجاز به کتب مضمون است
 غیث

که مردم را بر ابراه راست آرند
 حکیم نامور باسخ چنین داد
 دے شہر دگر ما دے شان بہت
 بظاہر گر چه حق سازند اطہا
 چو در طور و طریق شان خلاف است
 چنین پس یوز آسف کرد گفتا
 از ایشان بہر چه گشتہ مخصوص
 در انحالیکہ آن امر سہاوے
 بلو بہر گفت وجہی بہت شانی
 طریق حق بود از جانب حق
 خدا چون حکم سوک بندگان اند
 گر وہی زان بدل کردند اقبال
 بیکتائی خدا را سے ستودند
 بدین عنوان یکے دیگر جماعت
 عمل لیکن با حکامش ندارند
 نیسازند شان تبلیغ احکام
 کسے کو امر دین ضایع کند آہ

ز احکام خدا یک یک شمارند
 کہ جمعی بودہ اند از اہل ارشاد
 سو آ این ممالک جا کشان بہت
 خلاف اہل حق اعمال و طو
 از بیاعت میا نم اختلاف است
 شمار حق چرا کردہ سزاوار
 چگونه بر شمشد حکم منصوب
 نہ یک منبع بود بر جملہ حاوے
 بغض ہر کہ دارد قسم دانی
 بنار و شک دین جز مرد و حق
 ہمہ را جانب آنراہ حق خواند
 براہ راستی رفتند فی الحال
 بدایت دیگران را ہم نمودند
 قبولش کرد از راہ اطاعت
 خلاف شرطا ہر دم بے سپارند
 ز بانہا لال میہ از ند و رکام
 نسازد جاپلان را بہیچ آگاہ

سفر صبر در حداد مملکت بالان شخص تحقیق رسانیدہ شدہ و انجی از آیت صبیحہ فجر حجاج بن ابی بکر بن حبیبہ رسانیدہ شدہ باشد ۱۲

سربلندی نهادن را در از اطاعت کردن باشد ۱۲
بدیع با کسر اول و سکون نویسد که در ۱۲

نباشد مثل آن ای نیک طینت
کنند هر کس با مردین فساد
بود آنکس نه هرگز همچو دیندار
نماید هر که جزع و فرح بر جبر
بداند خوب آنرا حق نبرد
بیان کردم بهشت آنچه الیوم
مشیت بچنین بود آچار
رسولان آمدندی سوگند مردم
زبان مختلف میداشت هرگز
رواج دین یوگشتی جایگاه
شدی قاصد بدین خویش هرگز
نیاز و احتلاقی بهم نبود
یرفتی چون آئین دنیا پیور
پدین آن نبی از راه خواهر
شدی غالب باطل علم نادان
نمودی هیچ پاس علم اصلا
سجده نفس تهیست تو اسل

که باشد حافظش بازیت زیت
مدان آن شخص اینکو نهاد
صلاح دین که گرد و زویدار
نباشد مثل شخصه کو کند صبر
بسا فرق است در هر دو گروه
ازین باعث سرا و ارم از انوار
بهر دوران ز فیض لطف بار
نگرد و تا که از راه حق کم
با بطل آن زبان بد حکم اولیس
نمادی خلق سر بهشت بالیز
سیان شان نبود بشبه شک
خدا را هر یک واحد شود
شدی دشمن یک با شخص دیگر
نمودی پس هزاران بدع و کاسر
برفتی نقد دین در صرف نقصان
بدانستی سبک ز جمل آنرا
شریعت را همین دادی بدل

بهر جا از جهات شور بودی
کتاب کبریا اگر چه اقرار
نمودندی ولی تحریف و تبدیلی
بایل دین چو واقع اختلاف است
رسولان آنچه آورند در اصل
اصول شان بود مثل اصولم
و لے کیفیت و احکام آنها
بدانانے زمان شهنزاده فرمود
که دین حق نمیکردید ضالچ
مثل زو اینچین و آنادوران
که شاهی را ازین باشد خرابے
چو خواهد شاه آبادش نماید
اینے را فرستد بهر آن کار
حصاری بر کشد از بهوشاری
حفاظت تا بود از مفسدانش
بیاید پس امین فوراً بتجلیل
باجیایکے زمین تدبیر سازد

چنین تا علم دین کم زور بودی
بگردندی بظاہر قوم بدکار
بوقرر خود تا ویل و تسویل
هوید افرق کلی صاف صاف است
میان ما دشان نبود در اصل
بهر عنوان ز دل باشد قبولم
خلاف حق بود در مساک ما
بهر عہدی بنی چون شد نہ ہوو
نہ شالچ در جهان گشتی شالچ
بتقریری کہ شد محو بتجبان
نیار درستنی از قحط آبے
بذہنش اینچین تدبیر آید
ز راحت تا کند ہم غرض استجار
نماید گردنہ آب جارے
بر آن زرع و خیل بوستانش
ز جان دل کند آن حکم تکمیل
بامید حاصل عمر بازو

چنین تا علم دین کم زور بودی
بگردندی بظاہر قوم بدکار
بوقرر خود تا ویل و تسویل
هوید افرق کلی صاف صاف است
میان ما دشان نبود در اصل
بهر عنوان ز دل باشد قبولم
خلاف حق بود در مساک ما
بهر عہدی بنی چون شد نہ ہوو

نہ شالچ در جهان گشتی شالچ
بتقریری کہ شد محو بتجبان
نیار درستنی از قحط آبے
بذہنش اینچین تدبیر آید
ز راحت تا کند ہم غرض استجار
نماید گردنہ آب جارے
بر آن زرع و خیل بوستانش
ز جان دل کند آن حکم تکمیل
بامید حاصل عمر بازو

دوستان بنیان دین
را در نفس نام
در شہر آباد
سجده بالحق تمام
نهایت فصیح بلع از
عرب نام
غرض بالحق در حق

بروید آن رخ راعثها و اشجار
 ز سر بر افکند تلج هوس را
 چو اور حلت کند زمین دار دنیا
 همه مردم بجان گردند دشمن
 محاول در خرابیش بکوشند
 بشود چون خبر آتشاه بادین
 فرستد پس سولے بار دیگر
 با صلاحش چنان آرد سر نو
 بدین عنوان بود حال سولان
 شود و واقع بامروین قورے
 ز الطاف عظیم خویش داور
 که تا اصلاح امرشان نماید
 بگفتش یو و آسف می کنوام
 بود مخصوص با جمعی بفرمای
 بلوهر گفت باشد این مقرر
 رساند حکم خالق بر خلایق
 ز کار زشت ساز و نهی هر دم

رسد مرگ بین روزی بناچار
 نماید جانشین خویش کس را
 وصیش میشود بے یار و تنها
 شود آن بوستان مانند گلشن
 بسوی جانشین چون بگردد
 ز نافرمانی اقوام پر کین
 که احیای زمین ساز و دسر
 نه بنید از خرابی باز پر تو
 که رفته چون یک زمین جاغولان
 نماید از گردش جز قصور
 فرستد باز سولے شان بهمیر
 یقین تازه در دلهما فراید
 رسل آرند از حق آنچه احکام
 و یا عالم همه باشد در آن رک
 که آید چون ز سولے حق بهمیر
 نماید امر بر کردار لایق
 یکے گر احم شد دیگر کند رم

لکن باضم و خوار و خسته
 بخت آنگاه دوزخی از آستان
 که در آن بیکلام نماند
 سازد دوزخی ترکیبی از لفظ
 آتش خاندانیه و گل باغ
 یعنی احوال آتش و دوزخ
 خشنود و چنان جاغولان
 بگفتند که چون
 اصح آنست که چون
 باشد از گل باغ و کفر
 عین کار و ترک کار
 گویند چنانکه در دوزخ
 میرند و دوزخ خفت خانه
 در بنیویست اطفال این
 فقط بیک سر و سخی که
 نوشته شد در دست ایشان
 و لایحه آنرا عین
 در شوق و آرزو است
 قیامت پیدا خواهد شد
 میباید عین است
 نماید از دوزخ و کفر
 در کفین از دوزخ و کفر
 پوده با کس عین است
 آنگاه از دوزخ و کفر
 در غیبت

هر آنکس در عویش را اگر منظور
 ز امرش هر که بیرون رفت از جبل
 بود جایش بر دوزخش در نار
 زمین خالی نماند نیم ساعت
 پیغمبر باشد و یا جانشینش
 بتائید کلام خویش تمثیل

شود با التیلا ریب محشور
 صناهی را بخود کاشته سهل
 و را در زمره کفار بشمار
 ز یک فرمان روا با اطاعت
 جهان دایم بود و زیر نگینش
 بیان سازم بگویم باز تاویل

حکایت قدیم

کنار بحر مرغی بود گلفام
 بجفت خود بسیر کردی با شجار
 لبه راغب بسو بچکان بود
 چنان سالی در آنجا شد قضا که
 بدرد خود نه اصلا چاره دید
 برائے چو به با چون فکر بودش
 که مانند نسل او از قطع محفوظ
 گرفته تخمهای خویش یکسر
 کشاده در مهوایس بال پر کرد
 بجای خود چو مرغان باز رفتند

نگارین جمله بال و پر قدیم نام
 شادی تخم در هر ماه بسیار
 حریص کشت شان بر زبان بود
 که او را گشت فرحت سخت و شوال
 دلش ترک و تن آخر پسندید
 همین تدبیر پس صاحب دوش
 بود شاید که از دیدار مخلوط
 نهاده در شمیم پاک دیگر
 چکاسه دیگر که ز آنجا سفت کرد
 بنزدیر بال سپیده پاکه غمتند

<p>به تخم خود نمودندی خیالش بسرگردید چون وقت معین چو آن چوچه بچوچه های مرغان بگید یک لب الفت گرفتند قدم راه روز سختی شد چو آخر عبورش بر نشیمن با بفتاد صدایش بچکان هرگز شنیدند پای شان چوچه مرغان دیگر بهم بنداقامت باز کردند قدم با بچه با چون بود مالوف پذیرفته دلش تسکین و آرام که واقع شده گاه افتراقی</p>	<p>برابر داشتندی زیر بالش ز چوچه پر شده هر یک نشیمن بهم در آشیان مانند نریشیان بیرون از آشیان هرگز نرفتند سوکا و او خود گشته مسافر بگوش چوچه با آواز و ردا همه از آشیان خود پریدند ز الفت یک یک بکشاوه شهر بهمراه قدم بریدند و از کردند ز جان و دل بکشاوه صرف نمودی هر یک را سوخته و دراک بهم مانند نشان با افتراقی</p>
--	---

تاویل پیچیدل

<p>مثال آن قدم مخبر است تظیر تخم با بشمار حکمت مراد چوچه با اکنون بگویم که بعد از غیبت پنجم بر پاک</p>	<p>که مردم را بر اه حق کشانند که نهادش بر جا وقت فرصت بود از عالمان ای نیک خویم هدایت میکنند از راه ادراک</p>
--	---

<p>که با عالم کند از دل اطاعت بککش پیچک نمار و خلاصه</p>	<p>بدیگر بچه ماند آن جماعت بغیر آنچه گوید در دو صاف</p>
<p>سوال یوز آسف پاک گوهر و جواب با صفا یوز</p>	
<p>که آورده پیغمبر انچه همراه فرستادش بپاهای پیغمبر است کلام خوشتر است تو را تا و یاور لطف و خوبی به آنست که باشد از همه خالق یگانه شبیه او بدانی از منافات نظیرش گر کسی آرد محال است کند تعلیم مرغان یا بچوان ز دستش طعمه خود را بایند گهی میل بشستن رو بر ویش دل مالک شود درین فعل سر و لے از حکمت باشند محکوم سخن از آن وسیله سید یار نفسد باز حیوان بیچ ز نمار</p>	<p>سوالی یوز آسف کرد آنگاه بگفتی آن کلام حق بود راست کنون آگاه کن که مرد دانا شبیه گفتگو میمان است جوابش گفت دانا سزایان ندارد مثل در ارض سماوات چنان دانی کلامش بمثال است نمی بینی که میخواهد چو انسان که از حکمش بنزد او بیایند گهی سازند روگشت سوش و یا گردند گامی چند زودور کلام او نمیسازند مفهوم صغیر و صوت انسان کرد ایجاد نماید در لغت هر چند گفتار</p>

بابت باغ ارم و حق و حرام ۱۲ حکم بالکسر اول و فتح ثانی جمع حکم تنفیذ ۱۲

چنین باشند عاجز نندگان هم
 کجا کنه کلام حق بیابند
 مثال صوتهای که راه تعلیم
 بدانگونه خدا پاک پیچون
 ز رحمت و ز زبان شان فرستاد
 که تا فهمند اثر را بالید است
 چو حجت ختم شد من جانب الله
 بدان کین صوتهای حقایق
 حکم آمد پئی اصوات جانے
 نه گاه از روزش پیچ معلوم
 میان عالمان زمین چه دریاب
 سبب باشد همون علمی که داده
 که هر کس حسب علم خویش فحید
 یک عالم زد و دیگر اخذ ساز و
 نماید ضبط حال صلایش
 که سو خلق آن علم الهی
 کرامت کرد بعضی را چنان علم

نمی فهمند هیچک بشی باکم
 اگر یک عمر در فکرش تبازند
 بجوایانات پسانند تقویم
 برای فهم انسان راز مکنون
 ز نیک زشت از هر یک خبر داد
 بدون آیند از چاه بلا است
 چه آر در روز محشر غدر گمراه
 بے حکمت بود مانند مسکن
 نمی آیند اکثر زان نشانه
 نه هرگز کنه آن سازند مفهوم
 تفاوت هست واقع اندر بین
 یکم را کم و دیگر را از یاده
 بے از چشم دیگر که توان دید
 بتحصیلش شبانه روز تاز و
 بعلم حق رسد تا تنهایش
 رسیده بود باوصف کماهی
 که بار جمل افکندند از علم

وے آنها که علم دین بخوانند
 بگیرند نسبت ایشان حساب
 کنند از روشنی نفع حاصل
 و اگر با چشمه جاری مشاغل
 که باشد نبخش از چشم نپان
 ز آبش منتفع باشند و سیراب
 نظر کن بر ستاره بارو شن
 هدایت مردمان از نور یابند
 هزاران سال خیر باشد شمارند
 که آخر مطلع آنها گجا بود

بکنش با بگل چون نر بمانند
 که چون خلق خدا با آفتاب
 وے از قرص دیدن هست عاقل
 بود لایق اگر سازمی خیال
 نیابد کس اگر جوید فراوان
 نینداند آمد از گجا آب
 فلک آنها نماید صحن گلشن
 برای کار با خود دشتا بند
 وے در خم خود هرگز نیارند
 و اگر جاے افوئے در چه جا بود

تنبیه عمیق و زیان دقیق

بود بحر عمیق علم حکمت
 کلید باب خیرات ست لاریب
 از وارث در شود مثل خراطین
 نمیرد هر که زان نوشد بدانی
 شفاے در دها باشد بهر حال
 کجی در و نه بینی نه کم و کاست

در و خیر کثیرے دان ز رحمت
 حفیظ جان با فایات ست لاریب
 کند حفظ تو من شر الشیاطین
 بود آب حیات جاودانی
 گر نپزد هر مرض ز دراه صدال
 بر آراه و میدان ره راست

شعری باغ ارم
 در و خیر کثیرے دان ز رحمت
 حفیظ جان با فایات ست لاریب
 کند حفظ تو من شر الشیاطین
 بود آب حیات جاودانی
 گر نپزد هر مرض ز دراه صدال
 بر آراه و میدان ره راست

۵۰ خورشید بضم و کسر شین میوه معنی انتخاب و من چون خورشید بضم تنه استعمال کنده مرا خورشید و او بولوس جهت اظهار از لفظ خر با لفظ خر
خورشید بزار و جملی که بکسجا نام رسیده ۶ بعد از آن که گویند که خورشید

پے اہل جہان جیلِ طبعی است
شود یا خالق دایرین مربوط
بیفتانندی بسبب از لعل گوہر
فزون از حمر و صف آن نہو
نمی یابند از نفعش نمونہ
جوابے گفت یا گوہر بیارید
کہ طالع میشود بالاسے جہور
نخواہد ہزار از خود کہ دانش دفع
بفتح روشنی صراصلہ
کہ مانع کے شدہ در نفع و نقصان

توضیح: جمل و توضیح: جمل

کہ انسان را جسے زہست مہید
یکے پنچتہ دوم خورہ سوم خاک
چہان روشنی از نوریا بہ
مصول شفقت سازد و در انحال
نہ چون خفاشہا گوشہ نشینی
یا وسط حالت اورا تو بشمار

نه کورست و نه از اهل بصارت
سوم باشد ز هر دو چشمها کور
نسا زد هیچکس احساس نور
و گرتا بند چندین مهر بر سر
بود پس علم حکمت آفتاب
همی تابید بد لهما هر شب و روز
باحکامش بلا تسویل تبدیل
رسد در پایگاه اهل عرفان
بچشم دل که آنها ضعف دارند
بدانی علم و هم اعمال شایست
و لے آن فرقه ثالث بدینا
که انکار حقایق می نمایند
بدان کوری همی مانند بے شک
وزان پس کرد شهنزاده بتان
که اول مرحق را بشنود باز
بلوهر گفت اے شهنزاده کثر
بجرت یوسف آسف گفت یارم

شود کم انتفاعش ز انارت
یکه باشد بزورش کوشک گور
بود هر چند در نورش و نور
ندانند نور میتابد که اخگر
نیاید از خطابه و سماع
شود اهل بصیرت از بهره اندوز
ز حسن ظن دهد هر گونه تفصیل
شود در معرفت مقبول نزدان
بے کم بهره زان در دست آرند
بدان عنوان که شخص زنده در
چو کوراند از چشمان دلها
خواهش قول واهی میرانند
که از خور نیست آنرا بهره اندک
که آیامید پی ز انگش نشانه
شود در مدتی از دین ممتاز
چنین حالات دیده ام مکر
ز حال والد خود سوگو ارم

از تالافتق و نشانه بر علم پس نورده ۱۲۰

از تالافتق و نشانه بر علم پس نورده ۱۲۰
بهر ناصر واد و جمال از تالافتق و نشانه بر علم پس نورده ۱۲۰
بهر ناصر واد و جمال از تالافتق و نشانه بر علم پس نورده ۱۲۰

چرا باد کلام حکمت و پند
بلوهر گشت احوال حکیمان
که گریه بیکه سخن بے ربط برانند
محلماے سخن هر دم شناسند
نمیگویند اصلا از حکمت
بباد در بلا افتند ناگاه
چو وقت آن رسید بر هیچ نگام
بیان سازم مثالی از برایت

نگفته هیچ ذمی علم و خردمند
نباشد نه چو اطوار ندیمان
بجای گاو و خر اینشانند
ز نادانان گان وایم هراسند
از ان ناکس که او را نیست همت
بذات خود شمار درشت گمراه
ز راز حکمتش سازند اعلام
قیاس طلبش کن از ان حکایت

حکایت بادشاه دارا حشمت سکندر راجه

چنین گویند دانایان اسفاره
عقیل و ذمی شعور و حساب و ش
مطیع وزیر فرمائش جهان بود
پے اصلاح شان کوشش فرود
بعد از دوا گر چه بود مشهور
بدانستی بنیان را خالق خوش
که او سر دشمنی بود و دیندار
بسوی ترک و تیار داشت خفت

که شاه سی بد بفرج و ملک سید
هزاران بندگانش حلقه در گوش
همیشه بر رعیت مهر بان بود
بهر عنوان بے احسان نمود
و لے فرسنگها از دین حق دور
وزیر او ز کارش بود دلریش
بدل ماندی ز تها سخت بنیر
نمی آمد پسندش هیچ صحبت

له اسفار باقی جمع سفر بنی کتا بساے کلان ۱۲ جلد

چو سلطان راز با خویش نهاده
برینموال دستور فلک جاده
مگر از آمدین هرگز نگفت
برفتی چون تیر و شاه اندم
رسوم سجده آوردی بتقدیم
که تا سلطان از خوشنودمانند
چو از گمراهی پیش می ماند و لگیر
ز اهل علم و حکمت جست چاره
بگفتای خردمندان بگوئید
از دین حق چو سلطان برکنار است
کنم او را بدایت سوگزدان
همه گفتند زین ره در گذر کن
مبادا پند تو سازد نه تاثیر
ضرر با تو رساند بالا راده
کنند ظلم و ستم از بعض و کینه
چنین گفتند استادان پرفتن
که گاهی بر سلا می خشم آرند

اینوشیدی از ان مرد نکو کار
بگفتی راز خود بهم باشه شاه
معارفها از و دایم نهفت
نمود می پشت خود پیش تیان خم
نمود می ظاهر اعزاز و تعظیم
بذات او نه نقصان رساند
بخلوت رفت روز بهر تدبیر
که بهتر است بیشک اشاره
برای مشکلم تدبیر جوئید
از ان در سینه من خار غارت
گذارم همچنانش بایشیطان
ز عزم خود حذر کن پس حذر کن
نگیر و گردل تاریک تو بفر
و گمراهی و نیت هم ز پاوه
همان به محترز باش از کینه
بناید شد ز قهر شاه ایمن
بدشنامی که خلعت سپارند

ز دانا یان چنین پاسخ پوشید
خیالش بود لیکن دایما این
به تقسیم و دلیل و مندر مطلق
چنان شد عاقبت یکش قضاکار
گفتا با وزیر خودش از مهر
به بنیم حالت مردم که چون است
و گر باران که باریدست الحال
همه دریافت کرده باز آیم
وزیر به باخر و گفتا که احسن
با سپان بک رویش شستند
بگو شهر میرفتند هر جا
که ناگه میزبله دیدند از دور
سپاده با وزیر و شاه هر دو
به نقشه پس دو ناگشتند داخل
پشت پند از در شاه و دستور
شیری رویه سیاه و زشت نظر
ز سر کن بر است کرده شکاف

وزیر پاکدین خاموش گردید
که وقت شاه را در باره دین
بگرداند از اضماعش سو حق
برون آمد از ایوان شاه بیدار
بیاباهم نمایم سیر در شهر
درین ایام نیکو یاز بون است
چنان باشد در راحت آنکوال
بجای خوشنیت نیست رایم
همین باشد پسند خاطر من
پس گشت نواحی عزیم بستند
سواره هر دو از بهر تماشا
که می تابید از چمنهای آن نور
بسوی روشن گردن لیس و
که به تماظر بلبه آن لقب اصل
که روشن آتشی بود است تا دور
نموده جامه یارینه در بر
بر آن تکیه نموده بچای

نشسته بر یکبرشل ایلیس
به پیش روی یک ابریق چرمین
ز ساز عشرتش طنبور در دست
سیه جرده زنی مناش بر ابر
چو می طلبید آن زن بداد
ز جوش می شدی هرگاه خم
بر قصیدی ز نش با صد خم و خم
میگفت زن که چو تو مرد در دهر
ریخت را شد من کنعان به او
بوالش مرد که دادی که ای جان
ادای تو مرا کرد دست بسمل
به تیغ عشوه گشتی من فدایت
لقب زان مسرت که در سلطان
با و گفتا که اس دستور دانا
باین شکل زبون و این شمائل
ندیدم هیچو این دو شخص اصلا
تو گوی تا قیامت زشت روی

نہ جنید کے زجاو حرق تائیں
 پیر از آب طرب بنہادہ بیدین
 بحال بخودی مسرور دست
 ستادہ پچوساتی دست بربر
 لب ساغر لبہایش نہاد
 نوازیدی بدست نوش طنبو
 شامخیران ہر دو میدشتہ باہم
 ندیدم گرچہ گشت شہر در شہر
 بشوق دیدنشان خادہ در چاہ
 یحسنت صد لیلو باو تہران
 شہر ناند است و باخود بر کول
 سرم با شہر تار کفش پایت
 برون شد باور یوین حیران
 عجب زین مردوزن لہم ہانا
 یکیر دیگرے مفتون مال
 بقول سعد شیراز گویا
 برین دو ختم و بر یوسف گویا

[illegible]

گمانم هست در ساله و با سیه
 نصیب مانده باشد بدینا
 سیرگر چه دولت گشت بسیار
 کلام شاه چون دستور شنید
 بگفتا می شه با نصفت و داد
 بود دنیا س فانی نقش بر آب
 مانند پاکس و ایم بر ابر
 کس را اگر سر کرد ادا و عاج
 نگه سازی برین دنیا ناکام
 برین لذت که باشد ایم هر دم
 از دنیا عت همه اصحاب یقین
 بدار آخرت کردند اقرار
 بچشم آنکسان و نیای غدار
 منازلهای مارا اندرین حال
 نیز و پیش با طور یکایک این غار
 نزار و قدر نزار و شان چو سرکین
 نینخواهند حسن ظاهری را

چنین عشرت بمرم هیچگاه
 که انشاست حاصل این دگر
 بخوابم این خوشی نمود یکبار
 همان موقع که بودش نشتر و دید
 نمایم عرض گرداری بدل باد
 تپاش نیست یکدم خوب بآب
 بود شیرینیش خنظل سراسر
 کند من بعد آن بے زاد و نیاز
 چو آغازش نه بینی هیچ انجام
 بود در قداز و پیکس کم
 بدانتند تر کش عین ایمان
 که آن باقی بود بے رنج و آزار
 نماید بیشتر زین مزبله خوار
 بنزد خویش میدانند گودال
 بد انسان خانه مانیز بشمار
 بود تعریف و نیای دنی این
 بچشم معنوی استند شیدا

نظر بر جسم بایان چون گمارند
 ز حیرت های تو حیرت بارها
 بپاسخ آن شه عالی سرسپرت
 که انهار تو میدانی کیانند
 که اگر گویند دار آخرت گوے
 وزیر و دربارین تقریر است
 چنان پس کرد عرض خود بدو
 بدین ایندی هستند قایم
 بخت حق منی جوشیده هستند
 بلکه خرت بستند دل چون
 بود ملک سیعی آخرت نام
 نعیم بے زوال ولدت خوب
 که در وی نیست اصلا ظلم و
 غنائی بی عنایت و گنجی
 چه شادی کو غم و زاری ندارد
 بود آن ایمنی که ترس گاه
 حیاتی کن تصور آنچه نانش

ازین دو بد قیافه بد شمارند
 شود ز اید بعیش اهل دنیا
 بگفتا با وزیر نیک سیرت
 نهان هستند جا یا عیانند
 بیان کن است بامن آنکو خوا
 که حاصل بد عا شد آنچه میخواست
 که در دنیا است جمعی نیک خلعت
 مطیع حکم رب الناس دایم
 که ظاهر گم پوشیده هستند
 ز دایم اینجهان خستند بیرون
 بے اهل طریقت جاع آرام
 سرور دل ضیا چشم محبوب
 نه از سرمانه از گرد ماست حد
 نباشد بعد آن از فقر و بختی
 شفا کے دان که بیماری ندارد
 نیکو و بد بدل در هیچ راه
 که مرگی نیست مثل اینجهان

طرح سریت منی ناز و نایچه نهان کرد و در محاربا بعضی خلعت از شمشیر ۱۲

همین وصف ملک آخرت دان
 از و سلطان عالم باز رسید
 بعرض آورد که ایش طلب کن
 رسیده این سخنهایش چه گوشت
 بنماتر از تامل فکر بنمود
 چرا این قبل را اسی نکند خواه
 بگفتا از جلال بهیبت تو
 جو ایش واد کرد اقصت انجیل
 نمایم سی در تحصیل آن خوب
 تر ادا دم احازت هر شب روز
 مرا با امر دنیا گاه کند ار
 چنین گشته که سلطان انجیل
 بحالش لطف حق چون بود
 عیان شد از دل فولاد جوهر
 بلوهر مختصر پس کرد تقریر
 بگفتش شل آن سلطان هم بر
 مهر و قلم نهاسی عزم رفتن

بگویم تا کجایش نیست پایان
 که آنرا با چه عنوان میتوان بد
 ز دنیا و سو درگاه رب کن
 زمانی شاه عادل ماند خاموش
 وزان پس با وزیر خویش فرمود
 نگوید هیچکس زمین را از آگاه
 نگوید عرض آن سلطان خوش
 چرا او را کنم ضایع و پامال
 ظفر حاصل کنم تا حسب مطلوب
 بچه این کار مار را راے آموز
 که تا مشغول مانم اندرین کار
 نموده دین آبا ترک بالکل
 زبرد و اتقا کردید کامل
 نگه کن بر حجر چون گشت گوهر
 دل شهزاده شد پر غم ز تاثیر
 شب و روزم نباشد کار با کسر
 شوم همراه تو از صدق دل من

جوابش گفت آن مرد خرد و سنج
توانی صبر کردن که بمشکل
شند و هیچ جا مادای ناپست
ندارم به اخله یا خود نه زادی
نباشم مالک لعل زرو سیم
نه اسباب جهان به راه بامن
بجز این لعل که نه نیست لب و لب
کنم در شهر و قریه یکش کمتر
شده پس یو ذ آسف گرم گفتا
وے آنکس که با تو صبر بخشید
که در سختی کند مثل تو صابر
بلوهر گفت ای در ره استی فرد
شوی چو آن جوان نیک انجام
بتو گویم شنو احوال آزا

کہ داری کے تو باطن طاقت درخ
ز عشرت گہ بربت چون نہی ل
سوامی دشت غربت جا مانیت
غریب و پے نوا بیم نامرادی
نہ از فاقہ یو د کا پے مرا بیم
نہ خوف در ذنب پیر و آئین
از ان تا سم بود بنفش ناموس
نہ راہ مستقل دارم نہ رہبر
بجا ارشاد کردی آنکو کار
ز ذات او مرا ہم ہست امید
شویم در پیر بلا و رنج شاگرد
اگر سازی گوارا گم باسرد
کہ داماد فقیری گشت ناکام
زہ مطلب میدہم ز نیت بیازا

حکایت جوان عشا شمشاد قامت که بدامادی فقیری محنت
بدراحت اختیار نموده و بواسطه آن گوی سبقت از تو نگران جان بود

جوانی اہل ثروت پوچھے

حسین خوش قدوڑی

کتابخانه المکتبہ فی الزمکنه و الفقه معنی از کتب مدرسه دانشکده دینی در مصر

برسم دین پدر او را سر دست
 بس زین عقد ناخوش بود آمد
 چیا چون از پدر پوشش نیاوه
 نیاید راست اکنون هیچ کارم
 قدم از خانه پس ناکام برداشت
 چو طعنه و زانجا منزل چند
 بصد محنت بر آب و فتنه ناچار
 که استاد است چون ماه منیر
 جوان را رفت عقل و روشن زهر
 بر ویش پنهان گردید منتون
 ز بس شیرین اداس آن پیر
 از ویر سید امی غارتگر جان
 ز ویر کشته امی گوهر حسن
 که امی برج جایت هست ایام
 باو گفتا منم دخت فقیر
 که میماند درین خانه شب روز
 طلب آن پیر را آخر جوان کرد

بدخت عم اویش عقد درست
 و لے اظهار با مردم نمیکرد
 مصمم کرد در دل این اراده
 بیاید رفت بیرون زین دایم
 ز شهر خود بغیرت گام برداشت
 بماند از مشی گر چه بد تنومند
 نظر بدختر افق و یکبار
 به غمزه بر در مرد فقیر
 بدل نشست تیر عشق تا پیر
 که آن لایق شد و این گشت مجنون
 شده بر بیستون عشق فریاد
 بفرمایست جانم بقربان
 ز تو جوهر نذرید جوهر حسن
 مرا آگاه کن ز انجام لبت
 گل نوخیز از بستان پیر
 بحر من نیست دیگر یار و لسن
 ز حال خویش پیشل و بیان کرد

ببینون نام که
 که زیاد و بکارین نمیکند
 که تارزان ماه و جوی تیر
 تیرین سواد سازد و دور
 شرف و سواد و جوی
 شرف و سواد و جوی
 شرف و سواد و جوی
 شرف و سواد و جوی

وزان پس از سرالحاح وزاری
 ز راه پند پیرش انجمن گفت
 تو از اهل دول هستی جوانا
 کجا ذره کجا مهر درختان
 بین فرق میان ماه و ماه
 نشد کسکول اصلا جام جمشید
 بود این قول بل عقل و ادراک
 نزدیک هیچگونه اغتیار را
 بخواهش بے تکلف عقد ساز
 و گر این هم بدل هر دم خیال است
 که بے دیدار اویم نیست تسکین
 اگر اینهم بخود سازم گوارا
 که اهل تو چو دخت غیر بینند
 شود هر دم بپاشور قیامت
 نباشی یک یک ایمن روشنا
 جوان چون دشت در دل عشق خترا
 نخواهم بر دیردن دخترت را

نموده دخت او را خواستگاری
 چرا بر باد خود را میکنی مفت
 منم مرد فقیر و تا تو انا
 چه باشد مورچه پیش سلیمان
 نگر و دلور یا چون تخت شاهی
 سها باشد نه هم پهلوی خورشید
 چه نسبت خاک را با عالم پاک
 که بادخت فقیر بے سرو پا
 ز عشرت عمر در عسرت بپازند
 رود از نزد من دختر محال است
 بود از مقتضای دوستی این
 بگوید در منزلت باشد چه یارا
 برای او هزاران نکته چینه‌د
 بنفس خود کنی آندم ملامت
 بود این عقد را بهتر نه انجام
 نموده عهد و پیمان زوکر
 بسر هر دو نایم اندرین جا

ز گفتار جوان شد پیر نیش
 بزودی جامه زینت بپوش
 بیاور خانه من بے تکلف
 چو مار ابر غنائے خود گزید
 نسایم همچنان باتو سلوک
 بخانه برد اور اہمہ خویش
 بعقدش خنجر خود را بیاورد
 یکے سر را بپوش بہنای
 میان آن ہزاران قصر عالی
 بختی ہر کہ از نعمای دنیا
 جوان چون اندرونش پاینہا
 ز حیرت استادہ ماند خاموش
 کہ یاور باتو گردیدست تقدیر
 بخشیدم تو ای نیک اختر
 تعریف ہر چیزان بہتر بدالی
 جوان شکر خدا گفتہ بر آن بود
 بوجہ ترک خواہش آن کو کار

بگفتا مریحاشا باش شهاباش
 لباس فقر کن آرایش تن
 بما لم آنچه خواهی کن صرف
 از ان دولت یابن ذلت رسید
 که مثل آن نه بینی از ملوک
 نمودش قدر و عزت پیش از پیش
 و زان پس سو گنج آنگان برد
 بوسعت دور از دهم و خیال
 همه بر از زرو سیم و لاله
 در انجا یافتی جمله میا
 شمار گنج قارون رفت از یاد
 بگفتا عاقبت آن پیر و پیوش
 ادا کن شکر و گنج شایگان گیر
 ز زرو مال و مکان و عمل گوهر
 با سایش بکن در زندگانی
 بسر در عیش عمر خویش بنمود
 شده فایز بختها بسیار

عصر یزداندا شایگان نام کرم کرد آید بر سر طاق قاضی

صد از دیو ذ آسف امی سخنور
که مثل آن جوان باشم درین راه
نشینم با چو تو دور ویش مضطرب
نمانی که بقلم امتحانی
بلوهر گفت ای سردار جمہور
کنم ہر کار بر نحو اسے سنت
بود احداث بدعت دوزخ کار
شاسم از تجارت عقل مردم
تو با خود فکر کن کہ با تمیزی
بہر چیزی مکن فی الفور تصدیق
اگر باشی برین اعمال عامل
خردور آنکہ اصل مرد دریافت
تر اشد چو باشد در مسائل
پیایہ میدہ اکنون صد و یک
بسکن میروم خالق نگہبان
یکایک پس ز الیوانش بدر رفت

امیدم ہست از افضال داور
نمایم ترک حب دولت و جاہ
بود سود البش و دوست دیر
بیانیے از کلام من نشانی
نیم بر امتحان عقل مامور
خلاف آن نبردیم ہست بدعت
زہ بون دانند آنرا اہل آثا
کہ در راہ خرد ہستند یا گم
چونیکوے کنی ہر دل عزیز
نسازی تا باصلش غور و تحقیق
شود توفیق حق ہر حال شامل
بود سبقتل کو بر عکس شبافت
پئے و نفس من بیانش سائل
طلوع صبح صادق گشت نزدیک
سلامم بہ تو ای مقبول نیر
برج اصلی خود چون گرفت

شکستہ چمن چمن بقیض توجہ حکیم وی مرتبت بجلو نگاہ دیو آسف

نہ ہمارے ہاں اس طرح کی بات نہ ہوتی ہے بلکہ اس کا معنی یہ ہے کہ

بلند همت مشتمل بر اصناف و مناجات و خوف خداوند کائنات

<p>شب پنجم بلوهر حسب دستور بیاید نزد وایر خولیش پر شوق زبان بکشائیں در حمد باری شدہ بالذات قایم قبل اشیا چنان بعد از فداے جلا یجا بقادر و نمیر و ہیچ گاہے نہاشد در کرم چون حق کریم ز قهر و غلبہ خود ہست اقمار نگرد و خواج غفلت گاہ غرض شبیش نیست اصلا در کمالات شنش نامی کہ در اجر اکبر کار بود ملکش قدیم و بے زوالے کنیم و ایم بدر گاہش مناجات ظفر اور را بجستی بر مجا دل نہائی پیشواے اہل ایمان بحسب صاحبان عقل تدقیق</p>	<p>ز چشم خلق بیرون رفت مستور ادا رسم تہمت کرد با ذوق کہ حکمش در دو عالم ہست جاہ نہ چیز می پیش نہ و گردید پیدا بماند تا ابد خلاق با دوا بذات او قرار نیست راہے بغفلت نیست مثل و غلطیے بعبود جرم نامش گشت غفار بکینائی نمیدارد معارض نظیر او شناسی از محالات نمیدارد و بخود پارو مدد کار نگرد و ہیچ گاہے بجائے کہ حفظ یو و آسف کن ز آفات کنی از فضل خود سلطان عادل دلش را پر غنیاسازی ز عرفان وہی اور از رحمت حسن توفیق</p>
--	--

<p>نزار باب بطالت دور داری کند کار نکودایم ز مردے ز ایوان و مقصور و حور و غلمان نمودی آنچه از الطاف فرمان بتصدیق بنفشه دم ز دل پاک</p>	<p>میان جاہلان هرگز نیاری رسائی تا بوعده پاک کردے ز سیر جانفراسے باغ رضوان شنیدم وعده تو از رسولان و فایده خود پار بفرما</p>
<p>ترسیدن یوذا آسف از کلمات مناجات بے ثبات و سوال او بطرز دلپند و شنیدن مناجات بلوهر را چو بشنید ز ترک ماسوا افکند غفل بشوق گلشن فردوس آن سیر سخنهای بلوهر کرد چون گوش تعجب کرد از عقل و کمالاتش که با من گوی آفرخ مقالے بلوهر گفت کن تقدیر بارے زیاده یوذا آسف گشت حیران بگفتاے حکیم پاک و مینم خلاف عقل و انهم این مقالے</p>	<p>خوف یوذا آسف گشت و نالید بوحشت لغیر خوان شد مثل بلبل زیاده رغبتش گردید بر خیر زمانی ماند ساکت همچو بیوش بحکمت باز پرسان شد ز حالش ز عمر تو گذر شسته چند سالے ده و دو سال از عمرم شمارے اکم مرغ عقل و فہم کرد و طیران بگفتار تو کے آید یقینم کہ باشی کم ز پیر شہت سالے</p>

خاکسی کو در جهان داد و خور و نوش
مهر و صاف عجب عقل است و دیوش

ده و دو ساله باشد طفل لاریب
بود عمر تو در مه قدا داشت
بلوهر گفت اسے بحر سعادت
مگر کردی نہ عمر سن سوائے
بدانی عمر باشد زندگانے
سوالیش کہ بسر شد در جہالت
شمر آن زندگی را بیج و نابود
از ان وقتیکہ کہ دم ترک دنیا
ده و دو سال بگذشت است آیا
شدہ وقت جہالت انجہ برباد
گمان مرده با خود بکہ بر دم
حیات من نبودہ در گمانم
بپاخی یوز آسف گفت از درد
نیاید راست اسی مرد گر اے
بلوهر گفت بیشک اینچنین است
کہ کور و کربان جسم بجان
از ان پس شاہزادہ باز پرسید

خمیدہ قامت تو گشت از شیب
از ان نہ اید نہ کمتر زین قدرت
گذشتہ شصت سالم از ولادت
شنیدی پاسخش بے قیل و قالے
مگر در دین حق با کامرانے
مثال پل خذلان و لطالت
کہ نہ و مفقود گشتہ اصل مقصود
ز اہل خویش ماند م طاق تنہا
ہمین رہا عمر اصل من تو بشمار
حساب آن مکن در عمر من یاد
ز عمر خوشین بیرون شمر دم
زمان مرگ را چون عمر دانم
ترا گفتار کے باید چنین کرد
کہ آنرا مردہ بے روح نامے
وے نسبت بمرده ازہمین است
شدہ آن شخص ز اغوائی شیطان
بغیر ظاہری ہم میتوان دید

نباشد که ز قسم زندگان
 بود و در اصل هر چیزی که معدوم
 نگردد مرگ را پس مرگ زنده
 ندانم هیچ زایل را زوال است
 حیاتی را که میدانی موالتی
 شود آخر ترا چون عمر دنیا
 حیات معنوی بالت و ایم
 بشنوده بلوهر کرده ارشاد
 برین عمرم نباشد اعتنا
 گرم بودی که است از روش
 چرا در ملکین سلطان غادر
 شده هندوستان دامن چمن
 از اینجا کن قیاسم ای نگو کار
 نبرد تو چگونه می رسیدم
 نباشد این اجل نزدیک مرگ
 حیات را ندانم زندگان
 که کو ترک لذات جهان کرد

چگونه از برایش مرگ دانی
فناے آن نمی آید بمفهوم
تسلل بشو دلار مودین کار
عدم را مرگ در یابد محال است
بناید گفت بهر آن فوالتی
اگر است ز دنیا شد خوب صلا
بود اگر اه امر نالایم
که داری قول من بهواره دیا
گیریم تا ز خوف مرگ جا
بدل میگویم هر دم خیالش
قیام من شدی از طوع خاطر
خصومت میکند با اهل ایمان
که بودی نزد من اگر مرگ شوار
همانا ز ندگی را هیچ دیدم
برائے آن ندارم پیش خو و برگ
که شد صرف امور و بهر فانی
ندارد از فنا و نیست در و

السلام بعضی بر تو شده اند و بدان شدند و باطل آید و عذاب است از آن موقوف بر دیگر باشد و آن را می خواند بخیر این می خوانند چنانچه

هر انگش ابر خدا گشت
 نمی بینی چنان صحابی اند
 نمیدارند با خود از زن و مال
 جهان را نقش میدارند بر آب
 چو شخصی خطا لذت های دنیا
 چرا از ترس مرگ خود گریزد
 بگفتش شاهزاده کاندین را
 شوی مسرور آیا خواه تا خواه
 بلوهر گفت که مرگم همین روز
 که فرود دهم آرد بتا خیر
 کسی که وعده حق کرد تسلیم
 بعجلت مرگ را هر روز خواهد
 بچشم امیدواری های افزون
 دگر از ترس شهنشاه دنیا
 مباد ادا طاعت های شیطان
 ترا هم امی پس ترا کس بدست
 گریه از بیهوشی خود می آن

یقین آن داخود بر زندگی پشت
 ز اهل این جهان گوشه گزینند
 همیای مشقت در همه حال
 نماید زندگی در چشمشان خواب
 بنده هیچکس یار و انا
 برای جان شیرین شک نبرد
 بود مشکل نهایت باز فرمای
 بفرود چون رسد مرگ تو ناگاه
 بیاید پیشم زان فرح اندوز
 بخوید جای گشت خویش بگیر
 نیامد ز مرگش و بهشت و بهیم
 بدنیامانندش جان را بکا بد
 که دارد بعد آن از فضل چون
 همیشه مرگ را دارد تمنا
 رود بیرون ز حکم پاک نردان
 که دین را بر دنیا داد از دست
 تلف کردند جمله نقد ایمان

<p>ز سنگ چوب تنها میرا شدند که ایشان خالق مادر جهانند طلب سازند مطلبهاست خود را بود چیزی که باطل نزد عاقل بیاد آنچه اهل باغ را پیش همان لازم بایشان نیز آید</p>	<p>وزان پس معتقد همواره باشند به یک رزق و روزی میرا شدند و لے حاصل نکرد هیچ اصلا چون نقصان گیرند تصدیق جا بل ز کجی که شده محروم و دلریش که آخر حسرتش پشیم نماید</p>
<p>حکایت عصفور و صاحب باغ و حشر او بر کردار خود با هزاران داغ بجائی نیکم روی داشت باغی در ختانش همه سر سبز و شاداب فراوان سیوه از خرما و انگور سفر جل به شمار و نیز امرو بخدمت سعی کردی مرد بسیار چنان روزی سحر که حسب معمول چو بید بید بشاخی پر ز اشمار دل مالک نهایت پر تش شد پای بگرفتش آنمردناشاد نشست و جای داد نه بنیدخت</p>	<p>ریاض خلد را چشم و چراغی ز آب خضر گو یا بود سیراب انار و سیب و شمشیر را چه بدگو ترنج و فندق و انجیر موجود بدیدی نخل و برگ و بار صد بار بسیر باغ شد آن مرد مشغول که بارش میچورد و مرغی بنقار نظر بر مرغ کرد و در غضب شد تکه در خاک افکند و چو صیاد نگه کنجش کرد و اند نه چون خست</p>

۴
شش کبوتر در صحرای
کون و دور و شش کبوتر
نزد که آنرا خوانند
وزان سیوه شیرین است
۵
فندق باغ ارم است
و ضمیر دل سیوه است
ولا جی سیوه زنگ بار
کنا و شایب لب زنگبار
۶
کنا و شایب لب زنگبار
۷
تختیغ نام در توتی
یعنی نوعی از دام
صیادان در در حرن
مسلکات از شست
که نه بختیغ به جز آن است
۸
صیادان که از آنجا
نشان کرده جانوران
نشان داده اند

پرسید و در میان دامن افتاد
گرفت و قصد بخش کرد اینجا
برائے چه بگوای مرد پر فن
بجسم لحم باشد این قدر کم
ترا سازم با مرے رہنمائی
نمای گر عمل باستی تو نگر
مگر شرط است که جانم رہا کن
بگفتا در گذر کردم از آن خشم
چنان کینشک گشته زمر منج
کیے آن غم مخور از بهر مافات
دوم ہر چیز از تہار در اصل
پئے امر سوم اصلاً نیاے
کلام مرغ چون بشنید آن مرد
سیر شاخی نشست و داد آواز
چہ از دست برون رفت است حیف
ز نے طغی بعقل خویش ہر بار
سیان حوصلہ دارم کیے دُر

ز جاسیاد پس سببست چون باد
 بکلم حق شده کنشک گو یا
 اراده کرده برکشتن سن
 نباشد سیریت از خوردنش هم
 که سازد در بلا حاجت روانی
 بر اے تو بود گوگرد و احمر
 بعد خوشیستن بعدش وفا کن
 بجا این عهد آرم بر سر و چشم
 کنم تعلیم تو سه چیز بے رنج
 بینگن خویش را در سحر آفات
 مکن باور که باشد دور از عقل
 که نتوانی گے حاصل نماے
 بحسب عهد و پیمانیش با کرد
 که اے نادان بکار خود نظر ساز
 اگر حال آن دانی بهر کیف
 خوری بهر حصولش هیچ بسیار
 که آن در خسران است در خور

حکومت بنده سی انرایبہ طرک بنده ۱۲ غ

ندیدہ چشم گر دون سچو گوهر
 مرا اگر ذبح میگردی درین دم
 برایت بے نیازی دست میداد
 رسیدش چون کلام مرغ در گوش
 خطاب بے کرد از منت بعصفور
 کنی سیر و مرا تنها گذارے
 بیانزد دم که مشتاق تو هستم
 که جاکے تو بود و در خانه من
 شال بندگان خدمت نمایم
 بجو اہی انچہ طعمے نگو فال
 نشاید ہمچنین آوارہ گردی
 کلام مرد چون عصفور بشنید
 صد ابرو زد کہ اسی بے فہم و نادان
 چو مرغی از قفس بنمود پرواز
 شد موقوف نمودی انچہ تقریر
 ہمین بخت چو بر من دست یابے
 نہی حلقم نیز یر تیغ فولاد

نہ تخم قاز نہ اید یا بر ابر
 نہ حاصل شدی بے جہت و عمر
 ولے از بخت تو اسے مرد فریاد
 ز فرط طمع آمد حرص در جوش
 کہ از راہ مروت بہت این دور
 ز فیض صحبت خود باز دارے
 بدل از راستی این عقد بستم
 غماے پر ضیا کاشانہ سن
 سحر تا شام پشت جبہ سایم
 کنم حاضر بلا تکرار فی الحال
 بے آب و خورش بیچارہ گردی
 نماندش تا بے عقلش بخندید
 بعقل خود شدی مغرور شادان
 ندیدہ کس کہ اور جعت کند باز
 بگستردی سراسر دامن نزدیر
 بطمع گوہر بکتاشتابے
 نیازی ز انسخن یک فہم یا

۱۱ خطابت
 ۱۲ صفور باغ ارم
 ۱۳ صفور باغ ارم
 ۱۴ صفور باغ ارم
 ۱۵ صفور باغ ارم
 ۱۶ صفور باغ ارم
 ۱۷ صفور باغ ارم
 ۱۸ صفور باغ ارم
 ۱۹ صفور باغ ارم
 ۲۰ صفور باغ ارم

بود تف بر تو آبی تنگ تا بوس
 نگفتم با تو ای مرد زبون کار
 به پیش عقل گر امری محال است
 بخوا آن چیز را در هیچ راه
 کنون غم سخنوری بر تو رفته
 چون بگذشته نسا زد و عود آنچه
 طلب برگشتن من منیماست
 تو میدانی بود این امر موهوم
 نمی آید ز من ای مردک خام
 و گر تصدیق بیساز می بر ابر
 تتم نبود بقدر مضیه قاز
 کلام مرغ را چون مرد بشتفت
 بلوهر ختم پس تقریر فرمود

سخنهایم نداری یاد افسوس
 تا سفت بر گذشته کن نه زنهار
 لیکن باور که نقصت در کمال است
 که تحصیلش نیاید از تو گاه
 نیاید از کمان چون تیر حبه
 بجوید گر چه آنرا بو علی نیز
 کجا ممکن که دای خود را بانی
 خلاف عقل هر کار است ندوم
 پیامی خود پیایم باز در دام
 که دارم با چو تخم قاز گوهر
 چسان مثلش گهر باشد و آن
 ملامتها بنفس خوشتن گفت
 روانه شد سوک خرگاه خود زد

بهار چمن ششم پاهار ان نقش و نگار بچمن ذات بلوهر و نیدار
 و خلوت نمودن او با شاهزاده کامگار مقبول هرگاه کردگار
 و سوالات یو و آسف از بلوهر نیک خود شنیدن بوی آبا آن بطرز نیکو
 بسرچون روز فرقت شد بلوهر

بیا بد وقت شب نزدیک لبر

قاز بقدر اول مرغی باشد بر بلوط ۱۲

بجاست سو خلوتگاه بشافت
 سخن را ابتدا فرمود و در پند
 بآن چیزی که وادی پند بار
 بلوهر گفت بے فکر و تامل
 بخوان از صدق دین کردارش
 شناسد هر که دین و متین است
 بے خم نکوئے در جهان پاش
 جوابش یوز آسف اینچنین داد
 ز دل لیکن بدون کن این بر آ
 چنین دانای دوران گفت اندم
 شریک نیست در ایجاد کونین
 چه توحید است گویم صاف آن نیز
 شمار می خالق هر شئی نه مخلوق
 قدیم و لم نزل بالذات قائم
 حدود ذات پاکش هست ممنوع
 نه خوفی هست از مرگ و ماتش
 ز کتم نیستی این جمله شیا

دل بهر دو فیض صحبتش یافت
 بگفتا یوز آسف اسی خردمند
 بپسندیدیم پسندیدیم بفرما
 پسندیدیم نه ورزیدیم تنافل
 بدو چیز بے بود بیشک ارش
 رضائے خالق اکبر درین است
 و اگر اعمال بد و محترز باش
 که باشد آنچه گفته صدق بنیاد
 چگونه ذات خالق را شناسم
 که دانی نیست واحد رب عالم
 شده از کن عیان بر طرقة این
 شریک او ندانی در یک چیز
 وجودش از همه سابق نه مسبوق
 حکیم و قادر و مختار و ایم
 بود او صانع مطلق نه مصنوع
 بگیرد هیچکے نوم و سببش
 نموده بے مددکاری میا

۲
 سخن را که بگوید
 بود و خالق نشود و پند
 و بپسندیدیم پسندیدیم
 بفرما
 بپسندیدیم تنافل
 بدو چیز بے بود بیشک ارش
 رضائے خالق اکبر درین است
 و اگر اعمال بد و محترز باش
 که باشد آنچه گفته صدق بنیاد
 چگونه ذات خالق را شناسم
 که دانی نیست واحد رب عالم
 شده از کن عیان بر طرقة این
 شریک او ندانی در یک چیز
 وجودش از همه سابق نه مسبوق
 حکیم و قادر و مختار و ایم
 بود او صانع مطلق نه مصنوع
 بگیرد هیچکے نوم و سببش
 نموده بے مددکاری میا

مکانی نیت ز دخالی زمانه رحیم و عادل و باجود و اکر ام مطیعانش باجر نیک با جور بنوت هست بعدش می نکو کار بکن تصدیق قول انبیاء را همیشه تابع فرمان شان باش ده از یاد خود در پیچ هنگام	نمی ماند و لیکن در مکانه کریم و فاضل و ذو المجد العالی گنهاران ز قهر سخت مقهور باتار و رسل باشی خبر دار نکو بشمار فعل اصفیا را ز راه راستی قربان شان باش بتو تعلیم چون سازند حکام
---	---

موقوفه حکیم بلوهر شایانرا ده عالی کوهر

چه باشی ای پسر دنیا فانی نباش نیت نیک ساعت بجای مدان جا قیام و راحت خویش اهل طول و بود و عمر تو کوتاه چو یک مرگ گوید زود بر خیز فراهم کرده بودی هر چه از گنج بنامای میشد و قصر محکم شود نام تو مردم را فراموش همه میراث تو گیرند اغیار	سر ای پریچ و محنت را نشانی صبحاش خواب شام او خیال سفر آخر تر از روزیت در پیش چه آید بر سر تو باش آگاه دست جملت نیانی شک خون نیر رو دور صرف دیگر بی غم و رنج خراب و کالعدم گردند در دم زیادت باز ناید حرف و در گوش عزیزانت از ان محروم و باچا
--	--

لا شید باغ بهر دستش چون بخت کن که در شده و حکم در سوار کرده شده و باغ هم در پیش رفتن از نشو و نما و مستور و باغ چون حکم کرده شده و دیگر باغ شده و باغ چون حکم کرده شده و این باغ از نشو و نما

که بفتح باشد یعنی که در چون نتوجه

بجائے تو دیگر اشخاص آئند
 کسے باشد بنزد م نیک و دانا
 کند تا دیب نفس شوم و ایم
 بجا آرد در دل اعمال خیرات
 زیاده گر چه کار نیک سازد
 شمار و کم بنزد خویش آنرا
 به زاید چون بود ناچار و مجبور
 بعلم و عقل کن نخواست نه زینهار
 مکن گاهے تکبر تا تو آنے
 بیک حمله شود مغلوب انسان
 بگرا آنکس که باشد اهل تحقیق
 نگردد در مکر آن و قاساسان
 بشیطان هست دو حربہ ہمیشہ
 یکے و سوا سے آرد بہرول
 نے اہل بصیرت عقل شاید
 غرض زمین و سوسہ نیست آیار
 نماید سهل دانش در گاہش

تصرف بر نہ نال تو نہ میند
 کہ دارد و ہشت رست تو انا
 بجا ند برہہ تحقق حق ایم
 نماید شکر حق در وقت عبادت
 نمی زید بر آن کرد از ناز و
 کہ گو یا ہیچیک کردہ تہ اصلا
 نماید آنچه خواهد حسب مقدور
 برائے اشتیاق این امر بگذار
 کہ آنرا حربہ البلیس دانے
 نہ بیند هیچ عاقل ضرب شیطان
 دهد آنرا خداے پاک تو فائق
 رساند تا در حفظ و امان باز
 کہ شلخ عقل بر تو ہیچو تیشہ
 کہ ہرگز نیستی دانا و عاقل
 بذاتت نفع گرد و گاہ عاید
 کہ حب علم دین دارد نہ زینهار
 کند بنیاد علم دین بباہش

وہد زینت برایش لہو و باز
نیا مدگر کے در دام تفضیح
وگر حربه بقیہ شش میکند راست
با اعمال نکو بودست مشغول
بر و بسیار از علم و کمالات
کہ فوق طاعت این شخص باشد
دلش در وسوسہ آر و بدین طو
ضعیف العقل ہستی لامحالہ
عبث می افگنی خود را بچاہے
سوا سے در دسرامی مردن خاک
زند را ہش بدین سوا س خناس
ز تحصیل علوم دین بیکبار
بدین حربه بیکس را بیدان
خدر کن آپس از بکر الیس
بر و تحصیل علم با ادب کن
خلاق را طرق ہستند بے حد
از ان ہستند مردم بعض خود

[illegible]

ظفر یابد بر وزین تر گنار
بشطان عقل خود را و آواز
که بنید آدمی چون بکم و کاست
حصولش میکند بر وجه مقول
نماید عرض آن مقهور بد ذات
بد رکش خار غم دل - آخر شد
نمائی بے سبب بر نفس خود
محال شد آن که یابد استعمال
نه بینی روز روشن جز سیاه
شمرند هر ترا در هیچ هنگام
بفشد در ضلالت مردنسا
بماند باز در تقلید مکار
بیک ضربت ز پا افکند شیطان
که او دارد هزاران دماغ تبلیس
بچنین که علم باشد هم طلب کن
رو دهر کس بر آه نیک یابد
لباس حق بیاطل کرده در بر

دست و پا یک گوشه کی
مویط و نوحه ام از پرتوئی
کلام کند و صبح بران
خیز از کسب خوشه در طراغیم
روز راضی که در میان
لیست و آواز آن طربوز است
باغ و نصف انسان

بصد تدلیس آنرا می نمایند وگر بعضی چنان باشند بدین بخود جائز نموده اند بیساک بهر عنوان ابلیس متمسک که از مکر و فریبش تا تواند شمارش که ابلیس چه مکر سوالم هر دمی باشد نیرزدان کند تخیل مرادم سبزه شاداب	که انسان را ز دین حق برانید که خون و مال مردم از ره کین نمیدارند خوف حشر سفاک پس انسان کند تدبیر بسیار ز راه حق بگمراهی رساند نمی آید که بیرون هست از حصر که حفظ من کند از شر شیطان مراسازد بجز آب و طغریاب
---	--

سوالات یوز آسف عالی جا و جوابات حکیم بلوهر حسب خواه

چو تقریر بلوهر ختم گردید سوال چند سید ارم نهانی بلوهر گفت پرسى آنچه خواهی دلت روشن کنم از نور تحقیق چنین شنزاده پس که خوش خطابی	ز دانا یوز آسف باز پرسید اجازت که شود پرسش نهانی جواب آن بتو گویم کمای بهر امرت نمایم راه تو ضیح که سپهر سم دهی نیکو جوابی
---	--

سوال یوز آسف

چنان کن وصف ذات پاک حق را بمن ظاهر شود عذر و حلاش	که می بینم بچشم خویش گویا شوم واقف کمای از کمالش
--	---

۱۲۰۵
تدلیس از فساد عین پاک
۱۲۰۶
خاک بالفتح و تشدید فاقه ز تو تا قتل
۱۲۰۷
سختی با کیم در آخر بار و صدها معنی کرده اند

جواب حکیم بلوہر

<p>خدا سے پاک صلاویذ نہیں پر اگر مرغ و ہم عقل صد سال بعلتش کے رسد زمین فلطون و لے چندین سخن از راہ انعام کہ مردم را بدان سازند تلقین پہر شے کان پے اصلاح شان دلیلے بر وجود خویش آموخت نظر سازند بر ایجاد اشیا وز ان پس بنیاد باز معدوم</p>	<p>وجود او بجز بشند نے نیست بلکہ ذات او ریزہ پرو بال کہ از علم خود در ہست بیرون نمودہ بر رسولان وحی الہام بعضوان متین دین و آئین بجا آرند آنرا حکم فرمود کہ از دے اصل مطلب ان کہ از کتم عدم کردست پیدا شود تا قدرتش زمین و صفت معلوم</p>
--	--

سوال یوز آسٹ

چہ حجت است بر ذات خداوند مرا آگاہ فرما کے خود مند

جواب حکیم بلوہر

<p>بدانی سرسبز مخلوق و مصنوع کہ از تدبیر آنرا آفریدہ کے پیدا کنندہ ہست غیب کشاید از یقین تا بر تو را ہے</p>	<p>بدیہی چون یکے از امر مصنوع نیاید تہیکس لیکن بدیدہ نماید عقل تو این حکم لاریب زمین و آسمان را کن نگاہ ہے</p>
---	--

لکھ تو خشن بود جموں حاصل کران و جمع کران و کجی اور کردن و گزاردان و چنانہ از نمانہ از خدا و دست و نیابت

وجود خالق آنها ازین کار	توان دریافتن طفل دنیا
سوال یوذاست	
بیان کن حکیم نیک طوار	بمردم هر چه در دوزخ و آزار یکایک میرسد در دار دنیا بود از حکم حق پائنه بفرما
جواب حکیم بلوهار	
همه این از قضا و حق شمار	که مکش نیست بر کونین جبار
سوال یوذاست	
نماید آنچه کار زشت انسان	بگو آنهم بود از حکم نیردان
جواب حکیم بلوهار	
خدا باشد برسی از ظلم و بیداد منوده هر که طاعت رست از قدر جو کار بد بخوابش کرد انسان جهنم جا آن بد بخت باشد	ز نیک و بد مردم کرد ارشاد ز خالق یافته از اجران بهر شده از جان و دل محکوم شیطان معذیب در عذاب سخت باشد
سوال یوذاست	
زیاده تر بفرما کیت عادل کدامی زیر کف هشیار تر هست شقی تر اهل دنیا دلی کیت	بود ظالم تر مردم که جا بل که احمق تر بدینا چه خوشتر هست سعادتمند تر آدمی که در زلیست کدام

جواب حکیم بلوهر

<p>که باشد بر عدالت قصد و پس ز نفس خود کند زاید با کرام بمظلومان ستم بچند رساند خدا فرین بر آن ظالم نمود است که از د آتش رسد نیکی بسی را ندارد کار با مردار و نیا که سازد صرف دنیا عمر خوشتر خطائے کبر یا کرد و دشوارش که در چیزی که ختم زندگی کرد نماید در غضب او را گرفتار سعادتمند تر آنست وامت ز اجرش بعد مردن بهره گیرد</p>	<p>بود عادل تر مردم همان کس برای مردمان انصاف و احکام کس که ظلم خود را عدل داند همان ظالم ترین خلق بود است بخوان زیر یک تر مردم کسی را برای خود کند سامان عقبه بدان معقل تر آنرا مقرر بجز عصیان نباشد هیچ کارش شقی تر در جهان باشد همون بود آن شیء بقهر حق سزاوار ز مرد نیکی کنون باش آگاه که بر انجام نیکی بکس بمیرد</p>
---	--

تثبیه اثیق بالوجه و قیق

<p>رضاے خالق دنیا و دین جو با و سازند گمراخته را ضرار بشیطان کرد او بیشک شراکت ای آن کار را ۱۲</p>	<p>الا یا طالب اعمال نیکو نماید هر که با مردم چنین کار بنفقت جان شیرین در ملاکت</p>
---	---

خلاف مرضی خالق نموده بخوبی گره عمل با مردمان خست که گرسازند با او آن عمل را صلح او بود در هیچ عنوان نظر بر حسن اعمالش گماری که توفیق حصول امر حق یافت بگویم ای پسر گوشه بمن دار به بینی در بدان هر چند آنرا وگر کار زبون بینی به نیکان	ز قرض خون گوی سبقت در بود سمند عقل در میدان دین خست نه بنید زو بکار خود خلل را چنین کس ابدان مقبول نبرد مطیع خالق اکبر شمار ز راه زشت رو خویش تافت گه کار نکور ازشت شمار نباشد بد طریق نیک اصلا لگو نیکین همیشه زشت میدان
--	---

سوال یزد آسف

کدامی کس ز مردم ای کلون ز ایشان پس کدامی ست بدخت	سنراوار سعادت هست افزون شقی تر بادل پر کینه و سخت
---	--

جواب حکیم بلوهر

سعادت را بود آنکس سنراوار که در طاعات حق مصروف ماند کنز پر پیردایم از معاصی شقی تر آنکه از راه شقاوت	سعادت مند تر آنرا تو بشمار عملهای نکور را نیک دانند کز ان اقدام گیر بر نواصی نموده پا خدا خود بغاوت
---	--

لله نواصی جمیعنا صیبه یعنی از راه گناه تو را تر میخورد و میباید تا نیاید در حق او را با بدست

بعضیان کرد عمر خویشین بر باد	ز طاعتها خالق گشت آزاد
سوال یوز آسف	
بفرمان خدا حق و قیوم	ز یاده ترکدامی هست محکوم
جواب حکیم بلوهر	
شناسی بیشتر محکوم زردان	همانکس بر که دارد دین ایمان
بدین حق بود بالکل بدارش	نباشد از زخارف هیچ کارش
سوال یوز آسف	
بیان کن نیک بدرای گرامی	مرا هم نپخته مغزی ده ز خامی
جواب حکیم بلوهر	
بود این هر دو تا از صدقیت	نمایم شرح ای عالی طویت
نکوئی آمده از صدق گفتار	بدی از گفتگو بده پنداره
سوال یوز آسف	
بفرما صدق نیت را کدام است	بدل بس خارخارم زین کلام است
جواب حکیم بلوهر	
بقصد و همت خود مقتدر باش	سیانه رو بر اهل دل باش
سوال یوز آسف	
ز کز ایشه برون اکنون بگو باز	کز رشتی چیست مارا هم خبر ساز

لحظه زخارف لغت اول و کسر از مصلحتی آرایه نشانه دنیا در زانود و در طبع کرد مایه بی چیزی بظا هر آراسته و باطن خواب مراد طویت لغت طاعت و در او اندیشه و از تحلیان با حقوق بهستی

جواب حکیم بلوهر

بود زشت خلاف حق پرستی	نبودن بر مناهای تیز دستی
بصیان هر که مشغول است در کار	بگو آنرا طریدر ب قایم

ای رانده ۱۲

سوال یوز آسف

چگونه میشود با وصف وصیت	حصول عدل قصد وصیت
-------------------------	-------------------

جواب حکیم بلوهر

بذکر مرگ هر دم دل نگارے	ز فقر و شرم ایزد خوف دارے
نمائے ترک افعال ز بون را	برون سازی بهمخت درون را

سوال یوز آسف

سناوت چیست باسن گو تبصیح	ز منالیش بکن فی الحال توضیح
--------------------------	-----------------------------

جواب حکیم بلوهر

سناوت صرف کردن مال دانی	مگرد راه ایزد تا تو ائے
سناوت توشه راه جهان است	سناوت نیک بختی را نشان است
سناوت پیشه صاحب دلاں شد	قبول طبعناے مقبلان شد
سناوت حاصل نماید مدعایت	کنند در خبت الفردوس جایت
بد نیابت بخت ز نادارے	رے در آخرت از شرمسارے
سناوت چرک بدنامی بشوید	سناوت را سعادتمند جوید

ای خلاص شنوی ۱۲

سختی مرد را سازد گرامی	که حاتم از سخاوت گشت نایمی
------------------------	----------------------------

سوال یوژد آست

چه باشد ای حکیم را تقریر	که انسان را فزاید قدر و توقیر
--------------------------	-------------------------------

جواب حکیم بلوهر

جوابش هم بگویم یاد داری	فزاید مرتبه پر بهر گاری
مراد من ز تقوی حیت بهم	حذر کردن ز نهی رب اکرم

سوال یوژد آست

بس اکنون صفات نخل فرما	چه باشد زبان خبر کن آنکور
------------------------	---------------------------

جواب حکیم بلوهر

شنو از من صفات نخل حال	نبودن بیغرض اساک مال
شدن مانع بحق صاحب حق	اگر حق بے محالش مال مطلق
نماید که عبادت سالها میرد	بزد و پارسای هم بود فرد
پور ز نخل چون از راه رفتی	نباشد لاجرم آنکس بیشتی
شقی تر از نخل زشت کردار	کسی نبود نیز در تب غفار

سوال یوژد آست

اگر گویند حریف آرای دوست	عیان مالش کین چون مغز از پوت
--------------------------	------------------------------

جواب حکیم بلوهر

بدنیا میل کردن حرص خانی	بود آن قهرانی در انشانی
بانجامش مفاسد را نظر کن	همیشه از وعید حق حذر کن
سوال یوذاست	
خبر کنون مرا کن استی چیست	چگونه میتوان بر راستی زیست
جواب حکیم بلوهر	
مخوهر هرگز فریب زال دنیا	بشبهه هم نگوئے کذب صلا
سوال یوذاست	
حماقت چیست ای مرد نکو خوئے	براه هر بانی وصف آن گوئے
جواب حکیم بلوهر	
بدنیا کے دنی گردل بہیدے	العقبے کار ہائے او پسندے
گذاری یک بیک راہ صداقت	ہمچنین را نام میخوانم حماقت
سوال یوذاست	
بیزم دین ز تو باشد فروغم	کنون آگاہ فرما از دروغم
جواب حکیم بلوهر	
زمن الحال وصف کذب بشنو	بمردم آنچه گوید مرد بد خو
سخنہائے دروغ و بوج و باطل	کہ از پیرانیہ صدق است عاقل
شود نفس خرد و کن او چو غالب	گوید کذب بر وفق مطالب

سوال یوز آسف

ازین اعدا که بیشتر دی سراسر
که انسان را از دیرینه در کار
که احمی پیش تو باشد قوی تر
بود از جمله مشکل سخت دشوار

جواب حکیم بلوهر

بلویم خصلت هر صفت ای شایسته
با غضاب است بیشک چرخ غالب
بیار و در دل انسان عداوت
حسد آمد فساد نیت ناس
بگرد و زو و بر خستاد بد خو
حمیت باعث حنث عظیم است
ز شتوت سلب راحم است و
شود پید از شتوت شدت و
ریار اگر دال ای مرد هشار
بود مطلوب انسان از لجاجت

بود در حرص شدت های اغضاب
و بد بر باد دنیا و مطالب
کند بینای در کار شقاوت
نماند صاحبش خالی ز وسوس
پناه خویش من شر الحسد جو
حمیت ناسب نفس لیم است
بود طول عداوت را نشانی
که آخر بهر انسان است چون
بود از کذب بد تر است بشمار
حجج را قطع یساز و ساجت

سوال یوز آسف

که احمی کید شیطان است عظم
بیتقد در بلاکت زان سبب
که بر انسان کند تاثیر در دم
مرا کن از جو البش زود آگاه

کتاب در آثار با موصوفه مشهور استخوان ناری خف از جوان ۱۲

جواب حکیم بلوهر	
که شهوت را کند غالب به انسان برودگر هر نفس مردنش	بود اعظم ز کید خاص شیطان نماید شته نیک و ز بولش
اے نفس سرکش ۱۲	
سوال یوڈ آست	
عطا فرمود اے عالی قوت شود غالب بافعال ذمیه	برائے آدمی ایند چه قوت که زان طاقت و اوصاف عظیم
جواب حکیم بلوهر	
کنم تعبیر و تاویلش بد چیز عمل فرما بهر دو تا توانی	از ان طاقت نمایم آگستیر یکه علم و دیگر عقل است دانی
موعظه حکیم بلوهر	
همیشه اگر سپهر صبر است بهتر امیدش دایم در خاطر باد و عید حق بین و نو گناه مگردان خویش را مثل بنایم به بین استوارش خود جل را قناعت چیست از امتحان کن بقدر اکتفا هم باش قانع	بترک خواهش نفس ستمگر توانی را که شایع زان خبر دأ بدیدار ز عذابش بهر دواز باو آب و سفین بیابش قائم فرنگه از این طول امل را قناعت چیست نه وایموان کن باشد که بچیزه نایب مانع

قناعت را شمار عین طاعت
 قناعت کن قناعت تا بقدر
 قناعت دار قانی یاد میکن
 ز حال بادشاهان گیر عبرت
 کجا رفقه گیو مرث نکو تام
 کجا رفقه سیر ارجمندی
 نمی بینی نشان شاه ضحاک
 نه جمشیدست باقی نه فریدون
 کجا کیخسرو عالی بتباراست
 قباد و نیک طینت عاقبت کو
 کجا افراسیاب و بیزن گیو
 سام بل نشانی نیست اصلا
 بجایم هر کس آید فنا شد
 کجا داراب و دار آ جهان رفت
 کجا از زوشنگ بنم است روز
 بهمین پهلوانان گرامی
 بنمیر خاک خوابیدند ناچار

بضاعت میدهد بکجا بضاعت
 قناعت میکند ذیققل منظور
 درین وحشت سرافریاد میکن
 بالمش و ده جوانا تحت عشرت
 چه شد طهریوت عالی سرانجام
 کجا از دست شد آن لوی بند
 درین دار فاجر تمام سفاک
 فقط ماندست همی زیر گردون
 کجا کاوس شاه نامدار است
 نگه کن بهمن دمی مرثت کو
 کجا گور ز و طوس رستم و دیو
 کجا سهراب و زال زرد بنام
 ز جنگ موت جنگش کجاست
 کجا اسکندر شاه زمان رفت
 ز نوشابه کجا جشی گلشن
 نجسته سیرت و شاهان پانچ
 شمال بیکسان بجا بر و انصار

در نیما چتر زرین بود بر سر	کنون خاک لحد گردید بستر
نه آن صولت نه آن جاه و چشم	مگر تا حشر این خواب عدم ماند

سوال یو و آسف

ز اخلاق پسندیده و نایاب	کدامی هست بهتر نزد اصحاب
-------------------------	--------------------------

جواب حکیم پلوه

دو چیز آمد پسندیده ز اخلاق	شنو از من بدل هستی چو شوق
تواضع هست خوشتر ای نیکوکار	تواضع مینماید مرد و نیکو
تواضع میفرزاید از چند ی	تواضع پست را بخشد بلندی
تواضع آمده سر بایه خلق	ببالد از تواضع بایه خلق
تواضع مرد را سازد نیکو نام	تواضع میدهد هر گونه آرام
کین بهر تواضع ترک عادت	تواضع هست همسر با عبادت
تواضع هست از طاعات رحمان	گرنه داز تواضع دور شیطان
و گر گفتار نرم و خوب ای یار	ز اخلاق حمیده نیز بشمار
بوسن گفتگو میکن نبرے	نباشد شمه سختی و گری
سخن گوئی با و از لایم	کلام سخت بد پندار دایم
کلام زشت دای بد انسان	شود یک روز آخر آفت جان
بیراحتی شان را القیام است	و یی زخم زبانی زخم دوا است

جراحات انسان، نماز، قیام، با برح انسان

همیشه از کلام سخت پرهیز	دم گفتار بامردم شکر ریز
سوال یوز آست	
چه طاعت هست آن که امر اکمل	که باشد از همه طاعات افضل
جواب حکیم بلوهر	
بیاد کبریا بستن دل خویش	نمودن الفت او پیش از پیش
بود کامل تر جمله عبادات	بدان فاضل تر من کل طاعات
سوال یوز آست	
چه خصلت هست برتر از خصال	که دل را پاک سازد از زایل
جواب حکیم بلوهر	
ز دل با صالحان کردن محبت	بود این بهتر و پاکیزه خصلت
سوال یوز آست	
سخن بهتر چه باشد از سخنها	مفصل آه سخنور باز فرما
جواب حکیم بلوهر	
سخن بامر معروف است بهتر	سخن نیکو بود با غنی منکر
سوال یوز آست	
زیاده تر که باشد دشمن جان	که دشمنیست مشکل بهر انسان
جواب حکیم بلوهر	

گنایان بشر ہستند اعدا	کہ دفع شان ندانی سہل اصلا
سوال یوز آسف	
کہ امی از فضیلتہائے نیکو	بزد تو بود اے مرد خوشخو
دگر بہتر چہ سیدانی ز آداب	جواب صاف و شافی دہ دنیا
جواب حکیم بلوہر	
بروزی انچہ حق کردہ مقرر	اگر اضی بجانی اے خورد
شمار می از فضیلتہائے عالم	برائے خویش افضل سی لکرم
ادب چون از رہ شمع سبب	ز ہر آداب شناسی متینست
سوال یوز آسف	
از انکس نیز کن مارا خبر دا	کہ باشد از ہمہ مردم جفا کا
جواب حکیم بلوہر	
یکے آن بادشہ کو نیست عادل	دگر ستغھے کہ بنودہ حم در دل
زیادہ تر گئے جانی بد نیا	نہ بینی زین دو کس آیار دانا
سوال یوز آسف	
چہ باشد آنکہ در دنیا بجائے	ندارد ہیج حصو انتہائے
جواب حکیم بلوہر	
بود چشم حریفین شست کردار	کہ از دنیا نگر دو سیر نہار

نماید که در آمال درازش	نباشد انتهای حرص آزش
سوال یوز آسف	
که دارد از همه شیشه زشت انجام	بنظر ظاهر کن آنچه بر انا
جواب حکیم بلوهر	
اگر باشد خلاف حکم دادار	نمودن بر رضا مردمان کار
شود مقهور از قهر الهی	بفیتد فاعل آن در بتاهی
سوال یوز آسف	
که گردد زودتر حالمی بجای	چه آنچه است اکنون کن خیالی
جواب حکیم بلوهر	
و گرگون میشود بی شبهه القور	بود آن طبع شامان گر کنی غور
قیاسش هر که داند هست نادان	نباشد نیت بکیم همچو دوران
که قرب شاه آمد برنج جانگاه	حذر کن اگر از قربت شاه
دلت گاست بفرست گاه و نیم	گهی امید واری گاه و نیم
سوال یوز آسف	
ز خاطر و فتنای بود و مفقود	که امی چیز گردد منقطع زود
جواب حکیم بلوهر	
که گردد منقطع از دل بیکبار	بود آن حب و شوق عاشق زار

سوال یوز آسف	
فضیحت در گناہان از کد اے	زیادہ تر بودای مرد تائے
جواب حکیم بلوہر	
شکستن اکھوان عہد الہی	زیادہ تر بیار در وسیاہی
سوال یوز آسف	
بدنیا از ہمہ خاین چه چیز است	اکہ زشت و خوار در اہل تمیز است
جواب حکیم بلوہر	
بدان آتہ از زبان شخص کذب	اکہ گوید کذب بے پردہ زہر باب
سوال یوز آسف	
نہان باشد کد امی شی بیان کن	مفصل حال آن بر من عیان کن
جواب حکیم بلوہر	
بدی پوشیدہ ماند در ریا کار	اکہ کرد خلق در دامنش گرفتار
بکر خود فرید مردمان را	اکہ ظاہر بد بیای نہان را
سوال یوز آسف	
شبیہ حال دنیا چیست اُمر د	مرا آگاہ ازہ حالش تو ان کن
جواب حکیم بلوہر	
پے حال جہان گویم شاہے	بود خواب پریشان کن خیالے

سوال یوز آسف	
کدامی کس مردم هست قبول	بہن اظہار کن با وجہ معقول
جواب حکیم بلوہر	
ہمان کس اشناست برگزیدہ	کہ از عصیان بہنر لہا رسیدہ
بیاد مرگ ماندہ صبح و شامی	نکردہ از پئے دنیا کلامی
سوال یوز آسف	
بدنیا انچہ پیدا کردی زوان	چہ باشد روشنی چشم انسان
جواب حکیم بلوہر	
بود فرزند صالح نور البصار	زین نیکو دگر زین بعد بشمار
سوال یوز آسف	
چہ آن درد است مشکل ہر آدم	علاجش نیست ممکن کہ خورد و خرم
جواب حکیم بلوہر	
زن و فرزند گر باشند بدکار	یقیناً بس ہمین درد است و شوا
غیبار و علاجش ہیچ تاثیر	کند گر بوجہ علی صد سال تدبیر
رہائی زین بلائے آسمانی	نیابد کس بدو ریزند گانی
سوال یوز آسف	
از ان حثت بگوئیک فرجام	کہ شمشیر ہر انسان نیست آرام

جواب حکیم بلوهر

پے انسان بود در آئین سب
چو گرد و خاکش سلطان عادل
میان هر دو یار ان گفتگو بود
بلوهر گشت رخصت از به خواہ
بہ تنہا یوز آسف ماند پر غم
نشستہ منتظر کے شام آید
ن سازد ایزدش محکوم ناکس
مثال آن نباشد در آدول
کہ ناگہ صبح روی خویش بنود
ز یو انش بیاید سوے نگاہ
لقائے یار خود میخواست ہر گ
ز فرقت تا بدل آرام آید

عطر بیزی چین ہفتم از ہیو باو بہار گفتار حکیم بلوہر عالی قاری خلوت
با یوز آسف نیکو کردار شتلمہ کایات و نکات گنگوگون کلفات و آغا
کلام مصنف شیرین مقال بخطاب ساقی گلن میرین فرخندہ فال

بیاساقی بدہ جام سہی تاب
لب من از می دو شتاب کرن
نگاہ لطف کن با نیگساران
ہمین شب صحبت عیش ست باقی
بحالم ساقیا کن ہم و بر خیز
خارش درد سر را دور سازد
نشیم شاد و در بزم خرابات
کہ ہستم در فراقش سخت بیتاب
سرت گردم دواے درد سہر کن
اکہ بر ہم میشود این بزم یاران
کہ بایں میخیز و این بزم وساقی
مے گلگون بجام من فرویز
دلہم از عشق حق معمور سازد
شمارم مفت باسفتی ملاقات

<p>روان بود که روکش چ میتم ثواب صوم زاهدست بسیار درین محنت سر آدهر پیچ چرا جویم ره رنج و قلب را بدون آیم ازین پرخوفی ندان</p>	<p>بدان مکده تحریمی بدینم تهای گر آب سسج افطار ندارم خواهش دنیا و دین هیچ چه حاجت عاشق نبش العنیا بخوانم این غزل در بزم ندان</p>
<p>بدیر و کعبه پروا ندارم عطا کن ساقیا چانه گل ز بیداد و نخوت اهرم داد از کبر منم آنکس که در بازار عالم بغربت اینچنان بی برگ سازم زور و عشق از لیس ناتوانم گرفتارم بدام زلف پیچان و لایم با کسان عشق باشد</p>	<p>سوا میکرده جاع ندارم بتو دیگر تنای ندارم که بر خود رحم فرمای ندارم بسر جز عشق سودا ندارم ز بهرن خوف یغای ندارم روم از کوای پای ندارم برای مخلص رای ندارم بهر ناکس تو لای ندارم</p>
<p>شه مردان شریفم هست مولا و گر در کار مولا ندارم</p>	
<p>شب بهفتم بلو هر شب محمول</p>	<p>بیامد سوای آن هزاره مقبول</p>

آب سسج تائیه از شراب ۱۲ بنت العنیه شراب انگوری ۱۲ بیتا نازت و ناله ۱۲

تبعظیم و ادب شمراده پرده خست
 سخن پس پو ذ آسف کرد آغاز
 مرا چون کرد بنیای زرد پاک
 عطا فرمود چیزے چند بار
 لکمرے شیخ در انجام کارے
 که آنکس اچہ باشد عاقبت حال
 ہند پا پر سر یہ بادشاہے
 ساز و سجدہ خلاق ہیہات
 بدنیادسترس چندان رساند
 ز کینہ طلب او گیر و قساوت
 کہ آن سیارگان آوارہ گردند
 چنین بد کیش نہا ہوا رو بہ پیش
 امیدت هست آلا ند خجیش
 گناہان گذشتہ را بہیکبار
 بلوہر گفت فہیم بہر حال
 باین او صاف پاک تست میجو
 ہمہ دیان عالم ہیچ انکاشت

بخلوت جایگاهش داد و ہوا
 کہ امی وانا بفہم و عقل ممتاز
 حقایق را نمودم زود و دراک
 کہ امیدش نبوده نیز اصلا
 بدل دارم ہمیشہ خار خارے
 بطفلی کو بعد تائید اقبال
 شود پر باد عمرش در ملاہے
 کند در بت پرستی صرف اوقات
 کہ امر آخرت را سهل دانند
 باہل دین کند چندان بغاوت
 نہان از خوف او یکبارہ گرد
 تنگوار و شریر و زشت آئین
 نماید ترک گیر در راہ حق پیش
 با و بخشہ خداے پاک و عفا
 چہ باشد مطلب ای نیک افعال
 کہ میانہ کار لہو مصروف
 براہ بت پرستی گام برداشت

دل بے مهر خود زین غم رهاییند
 که داری باید برای نیک خلعت
 نیاید هیچ گونه اجر عقب
 نه بیند جز عذاب سخت ز نهار
 بنجستد جرم تار ب انباش
 بجا آورد حق ذات پیر را

بابل دین از پیتار ساینند
 سوال تست از راه محبت
 همی ترسی که آن ظالم مبادا
 نماید کردگارش داخل تار
 از ان خواهی که سازی ستماش
 خدا لازم نموده هر پیر را

تصالح حکیم بلوهر

حقوق والدین خود ادا کن
 نکوی کن بالیشان تا توانی
 دل مام و پیرز و ماندنا چاق
 ز اطوازه پویش عاق خوانند
 ادا سازد از ایشان آنچه شد فو
 عقوقش از رضا اگر در مبدل
 که مام و اب از او ماندند ترسند
 بجز نیکی دیگر کار نیستند
 نیامد ز ان پسر کار نکو
 از مینا عشت تو او را عاق

نه هرگز ای پسر به خود خفا کن
 ز بعد مرگ یاد زنده گانے
 نمیدانی که باشد چون یسراق
 بعد زندگی رنجیده مانند
 بے مام و پیر کس را زوت
 بدو جرعه نماید نیم خرد دل
 خبر سازم کمون زان نیک فرزند
 ز دستش هیچ آزاری ندیدند
 و لے بعد از فتنای شان بگو
 اداے حق نکرده گاه ز نهار

<p>که بخشد عاصیان را ز تپ ریاب قدم بیرون نهد از راه بهبود هدایت از برایش میکند پس شود قطع رهها هر گاه میرد بر آن آورده ام ایمان بلا ف اگر باشند چون ریگ سیاهان چه غم که جرم زاید است یا کم از آن مقصود اصل خویش را</p>	<p>بود پس اعتقاد ما در بیاب اگر چه سگش سازد و میجو مگر ما دام زنده هست آنکس عجب نبود که راه راست گیرد برای ما خدا فرمود اوصاف که با عاصی نماید عفو عاصیان کشاده باب توبه هست هر دم بیان یک نقل میارم در بیاب</p>
---	---

حکایت پادشاهی کسی و دو تن پاهو و نقل تاره براه ضلالت
 رفته عاقبت از توفیق ربانی و تائید آسمانی بپس حشمت ایت سید

<p>دلیر و هوشمند و با کرم بود نموده زیر حکم خود شمان را با صلاح رعیت شغل دایم بچاک هر دے میکرد پیوند نموده بار عایا زنده گانی سوی دار البقا گردید راه که مثلش در جهان ناید جهاندار</p>	<p>بلکی پادشاهی و حشمت بود گرفته صیت علم او جهان را ز بس میداشت چون طبع ملائک چنان بودش که ایسا زولفرزند بصدر خیر و صلاح خسروانی چو آخر گشت او را دور شاه رعیت کرد جرم و فرزند بسیار</p>
--	--

بود خوش بر آمل بندل اشیار
 که این فرزند باشد نعمت حق
 برین بخشش بود بیشک سزاوار
 خلاف حق چنان کردید عبت
 نماید از شما شکر خداوند
 اگر دارید در دل اعتقاد
 شمار امید به راه انعام
 بشکر او ز دل باشید سرگرم
 همه گفتند بار است اقرار
 نذار و بچکس قدرت بدینا
 چنان پس موبدان که دندار
 ز نمود مسکرات و ساز ناساز
 بر نیز بدیاس مردم خدا را
 که گرد و قهر حق بکاو نازل
 از خاس کبر پاهر کونه جوئید
 اگر که دید سائے شکر شیطان
 بطاعت خدایه سال گیر

اصل جمع در سبب زمان ۱۲۰

یتیمان را بپایید کرد تیمار
 شمار داد آن خلاق مطلق
 بهر موشکرا و سازید هر بار
 که باشد سر بسیر کفران نعمت
 با بلیس شقی کردید پیوند
 که جز این و کس دیگر مراوے
 بود دلائق پے آن بذل اگر آ
 نمی آید شمار از خدا شرم
 که این فرزند بخشیدست و داد
 که از صنعت نماید خلق جانها
 عبت اوقات می سازید بر باد
 ز کار زشت شیطان غایب
 ازین کار شما خوف است مار
 بگیرد با شما شر و منازل
 ره ابلیس آیاران پیوید
 به چندش بپایید شکر زدن
 بس سازید نزد است بیشتر

که تا پروردگار بود و ناپود
بدانایان همه گفتند با هم
کجا تا بگویند توان داریم در تن
حکیمان باز از راه هدایت
چگونه طاعت نفس تمکیم
که او اصلاً با ایشان حق نمیدارد
بقدر جو حق نفس شقی نیست
خدا که کو شمارا که دایجاد
حق اولاً جرم واجب شمارید
پس ای هوای نفس خبیث یقیناً
بجرم سخت تر مشغول گشتید
بضعیف جسم بسیار زید حمله
نماشد پیش ما این عذر مقبول
جوابش مردمان کردند معروض
و لای پیشوایان نکور است
که شهوت را چون نفس است طاعت
بما آسان پس کار برون است

پیامزد گناهان شانه زد
اگر چه کار نیکو هست تا هم
که بگذاریم بار آن یگردن
همین گفتند ای اهل غواصیت
بدل کردید و دالت سید بهتر
نه روزی شام می بخشد نه چاشت
حقش کردن را جز از چاشنی نیست
بحکمت چشم و گوش دست و پا دارد
حروف طاعتش بر دل نگارید
عبادات خدا را دیدار از یاد
مطیع نفس تا معقول گشتید
که کرد و ترک طاعت را وسیله
بجز یوچ و یخ و صفت محبوب
که بیشک بندگیش هست مغرض
ندارم ذوق طاعت این سبب را
از ان لذات دنیا گشت غایب
که حسب خواهش نفس حریف است

نصفه نیمی یکم در کلام ۱۲ ضحک با نفع سخن آید

وگر در نفس از خیر نیات
از نیابت عبادت هست شوق
به تدریجش اگر تبدیل سازیم
بهر روز یکی از زشت اعمال
بجایش طاعت خالق نمایم
و لے یکبارگی این امر اصلا
نکره مویدان که دن فرمان
رعیت یکر زبان کردند تقریر
کے مدحید با نابت عیب
معاصی که چه سز و بے نهایت
که بر مارحم فرماید ز رحمت
کنون سازیم کار حسب مکان
درین نوبت خردمندان نشان
که باشد این ختمهای شمارست
بجا آید ممکن هر چند دانند
رعایا را چون خوش افتاد آن بند
از آن روز نصیحت تا یکسال

ضعیف و کم بسے گردید بیات
نمی آید ز مایک لحظه ز نهار
بود ممکن لطاعت دست باز
کنیش ترک و برگردیم فی الحال
بر اس عفو عصیان چه سائیم
نیاید از بجا آوردن ما
که باید بے توقف ترک عصیان
که امی اصحاب بن این دست تحذیر
همه باشد عیان بر عالم الغیب
بگرداریم ز چشم عنایت
دهد بر طاعت خود نرسد
بناید سز نش کردن نمایان
بهم گردن پس تصدیق ایشان
نباشد یکسر موسی کم و کاست
ز خالق اجر کار خود ستانند
بطاعات خدا گشتند پابند
براه حق بسے دادند اموال

موسى بن النضر و در مورد کسر و حمله حکیم و دانشمند موسی بن جعفر

نماز و روزه و دیگر عبادت
همه آن کاهنان ستر آگاه
که این اعمال مردم به فرزند
همیدارند بر حالش دلالت
زمانه این سپهر ماند زبون کار
به دور فشق عمرش سی و دو سال
بقول کاهنان هم اهل تجنیم
چنین گفتند طالع میتوان دید
بقوت هر دو بوده اند لاریب
چو زهره را تعلق با سرور است
علاقه مشتری را از سعادت
بدانستیم بیشک زین لایل
که سازد همیا ساز عشرت
عیان که دید زان احکام تاثیر
بخت سلطنت شد جلوه افرو
بنوشیدی شراب ظلم کردی
لطاؤل نمودی بر خلایق

بدل کردند از راه سعادت
وگر باره خبر دادند ناگاه
زهر و دینیک و بدتر و خردمند
که در نیکو گاه در بطالت
زمانه باز گردید نیک کردار
شود پس متقلب بر نیکی اعمال
بدل این امر را کردند تسلیم
که در موداد و حبش و تاهید
از ان ثابت شده هم حسن و هم عیب
بایل عیش و تایشش ضرور است
بود با صاحب علم و عبادت
که او گردید بهر دو کار مایل
ز حال خویش گیرد گاه عبرت
جوان چون گشت طفل با تصویر
بساط عیش گسترده شب روز
ز اطوارش بهر دل آه ستردی
تجامل بود و نترس کار لایق

الحق بر عیسی بنی مشیری ۱۱۵۲ هجری قمری

بخت کار و شریب و زشت و بیایک
 بدانستی کسے رایار صادق
 مدد و خویش اور ایشم دے
 دو سال دسٹی بدین اطوار دے
 وزان پس اور دومی حکم آتش
 سکونت ہر کہ میدار و درین شہر
 زن و مرد و جوان پیر و اطفال
 چنان اہم را داد فرمان
 پئے آرایش خود مابکوشند
 ہمہ در قصر شاہی جمع آیند
 بالوان بزم شاہانہ بسیار است
 خزانہ جملہ پیش آوریدند
 بیل بستہ ہمہ افواج آمد
 رتہ باہم کشیدہ ایستادند
 وزیرین نکور آوند بیان
 شجاعان و دلیران عساکر
 چہ سرداران ملک چہ رعایا

ز جور او دل مظلوم صد چاک
 کہ کردی کار با قتل مطابق
 چو از کار زبانش رنج برد
 نشستہ بر سر یہ بادشاہ
 کہ از اولاد شاہان ملک جاہ
 ز خوان نعمت من باشند بہر
 بدر گاہم ہمہ آیند فی الحال
 کہ از پاتوے خانہ تا کتیرا
 لباس نو بہر جسم پوشند
 بہ نیکوے مرا صورت نمایند
 ز لعل و زرد و دیوار پرست
 برابر در خالیش گاہ چیدند
 تو گفتی مکر را مواج آمد
 بسر دست سلام شد نہاد
 خرومندان قوی قدر و حکیمان
 دہیران و دگر اہل وفاتہ
 بککش مجتہع گشتند آنجا

لیل بخت تیرہ فرج ۱۲ رتہ بختین بختی صف و قطار ۱۲

بر اے ہر صوفِ مردمان نیز
 کہ صف بستہ بجائی خود نشینند
 بخاطر این غرض شد سلطان
 نظر سازد جلال شاہی خویش
 بہ بیند کثرت افواج جرار
 دلش مسرور گردن بین تو سل
 شدہ آراستہ محفل بد آن نیک
 بستر تاج سکل از جواہر
 نشسته باہزاران کبر و نخوت
 فزون از حد چو سامان دیگر گاہ
 بگفتا با غلام خویش آندم
 رعیت را بحال نیک دیدم
 کنون ہم صورت خود را نہ نیم
 مرا شادی شود حاصل بکر
 طلب فرمود پس آئینہ صاف
 نظر میکرد بر حسن رخ خویش
 بلجہ شد عیان سو سپید

مقام لایق او کرد و تجو نیز
 تماشا کے شہ عالم بہ بینند
 فراہم چون نماید ساز و سامان
 خزائن ہر چہ دارد پیش از پیش
 پیادہ یکطرف یک سمت اسوا
 کہ چون اونیت شاہی با تحمل
 قدم نہاد پس سلطان باورنگ
 بہر بلبوس از سیفور طاہر
 مخوف ہر کیے از رعیت سطوت
 ایسے مسرور در دل گشت آتش
 کہ ہستم این زمان بسیار خرم
 بکام دل بہر عنوان رسیدم
 چنان از مردم دنیا حسینم
 کہ ہستم در خلائی نیک منظر
 بہ بیند تاکہ روی خود را نہان
 غم جانکاه ناگہ آمدش پیش
 بحسرت و مہم سویش بدید

بے غمگین و خائف گشت سلطان
 بگفتا بعد فکر عاقلانه
 رسول نا امید هست که غیب
 شود هرگاه او داخل بر باب
 حصار محکم و فوج گران هم
 جوانی را وید بر باد ای واک
 نماید قسمت میراث مردم
 کنون در خانه سن گام نهبا
 برهنه پایکا یک از سر تخت
 بلب آه و بدل رنج و خم و درد
 همه خورد و کلان را باز طلبید
 ز حسرت اینچنین ارشاد فرمود
 بخیل زشت خواصدا نبودم
 زور و پیرد لے ماندم خبر و آ
 نهادم چون بسرو بیم شای
 خلاف آن اگر دیدید کارم
 جوایش بکیزان گفتند آنها

سرور او مبدل شد بحیران
 که پیری را بود این موشانه
 نوید مرگ میگوید بدلا ریب
 نسا زد و منع او را کس نه حجاب
 بچه و فحش نه بخت و نفع آدم
 دل خوش را کند ناشاد آدمی
 کند عقل محاسب فتا گم
 ز دست ظلم او فریاد و فریاد
 بیاید زیر آتشاه جوان بخت
 سپهر الیس نیز خود طلب کرد
 بچشم لطف سوهر یک دید
 ارادی مردم چگونه کار من بود
 بهر کس بدو احسان مینووم
 نهادم هیچکس اینج و آن را
 عدالت در جهان کردم کماهی
 بن گویند ما من عذر آرم
 که زشته نیاید از تو اصلا

با طوار پسندیده و نیکو
 حق نعمت بایان از تو بسیار
 زبان با شکرش عاجز و لال
 بیا بارگران داری ز احسان
 بجا آریم فرمان تو بے بیم
 بانها از تحسّر گفت سلطان
 بیاد بے محابا در سر ایام
 نشد مانع کس هم از شما آه
 شمارا برگزیدیم بهر این روز
 بحفظ جان من کوشید و دل
 گمانم بود اسی مردان نامی
 زاعدایم که سازد قصه در من
 غلط کردم بغم خویش را نیجا
 نهاده دشمنی در قصر من گام
 اگر بدفع آن قدرت نداری
 نمودم با چنین بذل خطا
 که دانسته بر آغوش بر کار

بسر کردمی بپاشی شاه خوشخو
 شهابا شد که خضرش نیت زنها
 نذار و طاقت اظهار فی الحال
 شود که حکم جان سازیم قربان
 بود و افزون حق توان از زردیم
 که من از دشمنی هستم بهر اسان
 امان از و نباشد هیچ جایم
 نمیدانم پس سازد خیر بدخواه
 که در سختی همه باشید و بسوز
 برایم سهل تر سازید مشکل
 چو جان هستم تیر و نشان گرمی
 نه بیند باز فرق خود بگردن
 ندیدم اصل آن جزو هم اصلا
 شما هستید تا این دم بآرام
 هم سخت آزار می شمارید
 با استحکام کار خود و خطا
 که قسم چون شما یار و دو کار

بقوت که بر آن هستید قادر
چرا غفلت بخود کردید در جنگ
سخن هر چند از دلهاتر اشید
همه گفتند اسی سلطان و بجای
بسامردم ز ما هستند چون دیو
اگر سازند با پیل و مان زور
پاسخ این چنین فرمود سلطان
و لے آثار آنرا میتوان دید
بود یک قضا نامش مقرر
بهر دادست از جانکاپیمن
دگر این میدهد آواز پیهم
نماید تو بر اندازم ز بنیاد
قشون تو شود از منج ایشان
بگردانم تدبیر تو بے سود
شفا گیرم شوی تا گاه بیمار
عطا سازم زنت را سوگاری
ترجم بر کس اصلا ندارم

ز من سازید وضع خصم عاود
که گشتم از عد و تا چار و دلتنگ
ولیکن خیر خواه من نباشید
توان بنیم آنرا کیست بدخواه
چو طفلان پیش آنها رستم و گویو
به تدبیری ز پا لند چون مور
نیاید در نظر آن دشمن جان
که باشد بهر انسان قطع امید
بخانه آمده تا گاه از در
زوال تاج و تخت شایه من
کنم آبادیت ویران بیکدم
نمایم گنهایت جمله بر باد
جدا سازم بیکاعت ز خویشان
مبدل انس با وحشت کنم زود
نمایم بعد عزت عاقبت خوا
عیالت را بنخشم بپیراری
بخاک گور فوراً می سپارم

لله ديان
تق اول یعنی پوشه
دیده و دلدار
ست دشمنان و از غضب
موظف بود که زود
این فقط چند سطر
فصل است از دیدن
و ظاهر است که از این
در حالت غضب است
نفس که از خود غرض
پیکر و از رنگ و این
لفظ اکثر در وصف
و نیز در ذرات
و این
بعضی لفظ ترکیبی است
و بعضی ترکیبی از
سراج اللغات

چو گفتار ملک آنها شنیدند
جوابش با ادب کردند معروض
ز آسایش شمع و نیرانسان
بیدار نسیم این تدبیر ز بهار
بگفتا خور و ترو دشمن ازین هم
بدفع شان مگر محکم توان بست
همه گفتند ان اعدا کدام اند
چه باشند نام آنها زود فراس
صد از دکان بود آفت پی جسم
بعرض شاه آوردند یکبار
رسد در دوا لم از حکم تقدیر
که اطاعت که آنرا دور سازد
بیاسخ گفت خسرو ز انجماعت
طریق حق گذاری ترک کردید
ز دست شان بذا تم هیچگاه
کنون این عزم میدارم مقرر
نگهبانم همیشه تا که مانند

ز حیرت رو او یکبار دیدند
که است تکمیل فرمان تو مفروض
ترا هستیم حافظ از دل و جان
که دفع مرگ را سازیم اقرار
لبه دارم بخود هر وقت و هر جا
دلیم را خوف آنها بیگمان هست
که در تخریب تو هر صبح و شام
بر زخم شان بدون آئیم از جا
همی خوانند رنج و درد و غم هم
که هستیم زان مجبور و ناچار
بدفش که بیاید راست تدبیر
بکار سخت و مشکل دست باز د
نیاید از شمار رسم اطاعت
عجای مردمان بی شرم تر
نیاید یک سر مو نفع را
بگیرم بهر خود اصحاب دیگر
ز دشمن انتقام من ستانند

سباحت بالکلیه در ده گان شکل و شیر و این مجمع است که بیخ اول و ضم ثانی یعنی درنده باشد از انجانات

میان ما و ایشان مرگ صلا
 شود چون سدر سل بین چشم جان
 جدا کنی در حیات من نیاید
 ز سلطان باز پرسیدند آدم
 کسانی را که کردی وصف شاه
 کجا باشند آن مردم بدینا
 بیامد و کلمه شاه باهوشش
 حملها که نکو باشند بایم
 با صلاح شما کردم فسادات
 بچشم حسن نیاگشت منظور
 کنون آن کار باگشتند بکار
 سیاه و ملک جاه و زور و گاه
 شما که خیر خواهم حیف بودید
 همین بود است چون زندگی کن
 زمان دوستی و ابرار با من
 میان شان اگر چه شاه بودم
 ز خواستهای نفس شوم نمی دانم

نسا زد قطع پیوند تو لا
 همه باشند یار من بپایه
 نه بعد از مردنم تنها گذارند
 که اسی فقر فریدن ثانی بهم
 بکن از نام آنها نیز ارشاد
 عیان هستند یا نهان غنقا
 که و اسازید اسی مردم کنون
 که زان بهتر بود انجام کار
 نمودم به تکوی ترک عادات
 شدم از فکر عقبی لا جرم دور
 نموده داغ حسرت قریب و تیار
 پتروم هست کمتر از پیر گاه
 چرا به کار ز شتم می ستودید
 مرا گاهی خبر کردید از درگ
 و می دانم شمارا محض دشمن
 بفرق خلق ظالم من بودم
 نکردم نیک به مفهوم اسی و آن

لاله گاه نفع کاف نارسا بهیشت با و شاه و مهنه و قریب از راه سعیدی

چو بوم بنده حکمش شب روز
 نمودم عمر خود افسوس بر باد
 شدم آزاد اکنون از غلامی
 بستم دل تبرک شاهای خویش
 شمار این آزادی ز طاعت
 گذارم عمر در عزت نشینی
 به پیش خسرو با عز و توقیر
 کدامی قاصد مرگ است ای شاه
 میان شهر در قصر و مکانی
 شد انجام بین فرمود ارشاد
 رسول مرگین موی پست
 دهد بانگ زوال جسم و عضا
 جوارح را کند ناگاه کم زور
 ز تقریر شیه پاکیزه گوهر
 ز دلها برود آه برخواست
 بهم کشند حمله اشک بزدان
 که ای شاه زمان احوال چیست

نگشتم از تلوئی بهره اندوز
 نیادردم ز دار آخرت یا دوز
 عنان بر تافتم از راه خامی
 که دارم عزیم ملک خیر و پیش
 بخشیدم بلا قدر و شفاعت
 که آفت نیست در خلوت گزینی
 چنان پس مردمان کردند تقریر
 که داده مرترا غمهای جانگاه
 نه غنیمت جای زو نشانی
 شده صد حیف عمرم مفت بر باد
 که در ریش سیاه من بدید است
 ز ند کوس رحیم بے محابا
 رساند از سر میم تالب گور
 عیان در مردمان کردید محشر
 قحان و ناله جانگاه بر خاست
 چنین گفتند از حسرت بسطاط
 سبب بر ترکین آمال تو چیست

که شایسته این رشتی ز دنیا و طمعه از هر آنچه بود و در خارج و داخل کبریا و انوار است ۱۲ جوارح باطنی و کبریا و مصلحتی است و باید زبان دیگر اعضا را روی و جان را از این شکر می دانند

چرا ملک سپهر امیگز اری
رعیت را پریشان میکنی آه
نباشد نزد ما این کالایق
بدانی دور از راه صواب است
پس خوش آمد ه صفی ز اوصاف
اگر خواهی کنی بر عکس آن کار
شود جرم تو ز ایدران ثواب
بصدا و پیاصلاحتش نمود
بود قول کی از اهل تدبیر
که نفس را اگر ضایع کس کرد
و اگر اصلاح نفس کس نموده
چنین فرمود شاه با تو کل
پسندیدم کلام شان سراپا
کنم گر اختیار حکمرانی
عدالت در شاخا جاری تمام
بدینا چونکه میدارید خواهش
نگردد کس نه شہوت دست برد

پسندیدی چرا بر جاہ خواری
نمی ترسی که خندد بر تو بدخواه
که ضایع کردن کار خلاق
بود عصیان و بر آن عذاب
نمایی در رعیت عدل و انصاف
روی پیش خدا خود گنگار
که آوردی نفس خود عتاب
بپس کوشش پے نیکی فرود
باب زری باید کرد تحریر
بنفس خویش کرده ظلم آن مرد
صلاح نفس خود را پس نمود
بفهمیدم همه اقوال بالکل
وے و سواس کرده در دلم جا
نمایم به چنان کشور ستانی
پے اصلاح هر کس باز آیم
نگردد حاصلم جز رنج و کابوش
نماید حسب خواهش هر یک کار

چو باشم در میان شان در اندم
 نمایم بر عملهای زبون ناز
 همگیویم بهر یک ایها الناس
 ربانی داده ام خود را ازین دامن
 بصدق او همه کردند اقرار
 که حق ما را و هدیم حسن توفیق
 شود خیر و صلاح کار مرغوب
 کنون توبه ز کار خود نمودیم
 کلام شان پسند شاه افتاد
 که تا در راه نیکوئی شتابید
 خلاف قول خود سازید هرگاه
 گذارم ملک تحت و تاج یکسر
 تمامی لشکر و شاه و رعیت
 چنین گویند آن اعمال نیکو
 زراعت هم شدی پیدا خردان
 ز هر میوه بدی کثرت با شجار
 شمار عمر آتشاه نکو حال

بجای ارم سر اسر معصیت هم
 شوم از ساز عجب باز ناساز
 نمی آیم کنون در دام خناس
 نیارم سلطنت را بر زبان نام
 نه خسرو عرض بنمودند یکبار
 بنحو دلوشیم تا بلبس تحقیق
 رساند کبریا در راه مطلوب
 بتو باشیم پس طوریکه بودیم
 جواب با صوابی همچنین داد
 مراد در صحبت خود دایا بید
 تا نم بر شما هرگز شهنشاه
 چو در ویشان روم در جا دیگر
 غفل کرد پس بر نیک نیرت
 بس آباد گشته ملک هر سو
 بماندی دایا بانرخ ارزان
 که نگر فتی خلائی مفت زنده
 بیاید چار زاید بر دوسال

لا کادامی غلبه نمودن و خصم را سخنان تدبیر گفتن از زبان درو بخوابت لاف در کاف کردن تا در در مقام بله حریف ۱۲ برف باریدن کلاه از سپید شدن ۱۳

که نصف آن بجز و ظلم بگذشت
به نیکی عمر او گردید آخر

نصف دیگر به نیکو عمل گشت
چنین باشد سوخت جنت من

خطاب صفت بنفس خویش

بسر شایسته عمر ایدل آه سر کن
نکردی یک یک طاعات یزدان
بگستردی عجب اُتب امم تبیس
نمودی از جفاست گاو نازی
بشبه هم بگو در ماه و سالی
به بین آتشاه را که خوف داد
بلجبه دید چون مو به سپید
شال قوس خم پشت تو گردید
و نه نمیده ای بے ندامت
ز عبرت چشمهای دور بین بال
قدت خم از ضعفی چون کمان است
به تنبیه تو ای دل باز بهیات
چه خوش گفت است آنمزه سخاو
دلانا که درین کلان مجازی

سوے انجام کار خود نظر کن
بماندی روز و شب محکوم شیطانی
بکاری سبق پردی زالمیس
بشق خام معشوق حجازی
گم کردی بشق حق خیال
چگونه کرد قصیده ترک افسر
نماندش زندگانی را امید
بجوی سر سر اسر برف بارید
بود عمر تو گویا تاقیاست
بحال خویش ای بی فکر نیال
اگر حرص تو تا ایندم جوان است
ز جامی نیز آرم چند ایات
بمضمونش ز چشم پرورش بگر
کسی مانند طفلان خاک بازی

تویی آن دست پر مرغ گستاخ
 چرازان آشیان بیکانه گشتی
 بپیشان بال پر ز امیرش خاک
 بین در ره قص از برق طلیسمان
 همه دور شباه روزی گرفته
 دے هر یک چو گو از جنبتش قمار
 یکے از غرب رود در شرق کرده
 شده گرم از یکے هنگامه روند
 یکے حرف سعادت نقش بسته
 چنان گرم اند در منزل بیدین
 ز رنج راه شان فرسودگی نه
 چه داند کس که چندین درجه کار اند
 بهرم تازه نقشه می نمایند
 عنان تا که بدست شک سپارد
 خلیل آسادر ملک یقین زن
 کم هر دو هم و ترک هر شک کن
 یکے بین و یکے دان یکے گو

که بروت آشیان بیرون ازین کاخ
 چو دوزان چند این دیوانه گشتی
 پیر تا کنگر ایوان افلاک
 ردای نور در عالم فشان
 بمقصد راه فیروزی گرفته
 بچوگان ارادت گشته قمار
 یکے در غرب گشتی غرق کرده
 یکے شب شده هنگامه فروز
 یکے سر رشته دولت گسته
 کنین جنبش ندارند آرمیدن
 میانشاد رود و یا آسودگی نه
 همه تن روشده رود که آرند
 ولیکن نقش بندی را نشاند
 هر یک رو که اندازند آس
 نوازے لا احب لا اقلین زن
 رخ و حمت و جی در یکے کن
 یکے خواه یکے خوال یکے چو

چون علیک را گویند
 قال خوار بنی فلان
 قال لا احب لا اقلین
 فلان را القدر از خاقان
 بنی را بنی فلان
 کس که بپیش من
 کاندن من القوا
 از فلان بپیش فلان
 الشمن از قه
 قال بنی را بنی
 کبر فلان خلت قال
 لیوم انی برسی فلان
 شتر کون الی و جنت
 و جی للذی فطر السموات
 والارض حیفا و تا
 انما من السموات

<p>غرض شهنزاده را دو بکر م بگفتا ای انیس و مهر با نم</p>	<p>بے زان نقل در دل گشت خورم بکن از ذکده دیگر شاد مانم</p>
<p>شادابی ریاحین سخن بر طرز دیگر از آبیار می زبان</p>	<p>فیض ترجمان حکیم پلوهر</p>
<p>پلوهر زو مثل بر طرز دیگر گرفته ملکها از حسن تدبیر فکنده نفس لیکن در فتورش پسر میداشت نیک حق شنای همی خواندی خلائق را با خفا نمودی امر بر پیر گارے ز لوح دل ستردی حرف باطل پدر را شد چو آخر دور شاه پسر نهاد پس دیهیم بر سر چند در ملک خود نظم و نسق کرد بهر ملکی که کردی عزم سلطان ز اعدایر که کردی جنگ شاه حصول بن جلال جاه و حشمت</p>	<p>که شاهی بود با بسیار شکر نموده دشمنان را چشم تعزیه همیشه کار با فسق و فجورش که بودش از پدر در دل هر آری سوے درگاه رب پاک یکتا بکردی نمی از عصیان بار بدانستی خطار از هر قاتل سوے ملک عدم گردید راه بجایش گشت در اقلیم داور که فوق انتظام ماسبق کرد بدستش آمدی از فضل نیروان شدی از لشکرش مغلوب بدخوا باو شد موجب کفران نعمت</p>

برت خود ز طغیان گشت طاعت
 ز نخوت دست از طاعات برداشت
 بچشمش غطیت حق سهل نبود
 ز مان شاهیش بر همچو حالت
 که رفته حرف دین یکباره از گوشت
 بیاطال آنچه سلطان ره نمود
 چو فرزندان شان گشته نهیشت
 همه بر مسلک ابلیس رفتند
 سو د ب سجده بایش می نمودند
 شنیدم قبل ازین آتشاه بدکیش
 چنین پیمان بخالق کرد بدخت
 بخوی خالق خود را عبادت
 که اصلاً هیچ کس از شاه دوریش
 چو او از حکم تقدیر آلبی
 غرور سلطنت از جا ریودش
 نیاید هیچ یادش عهد و پیمان
 ندیدی بود او را نیک مردی

شده چون باغیان یکبار باغ
 بدنیات تخم زشتی بر خود کاشت
 ز دل خوف خدا که دید نابود
 ز حد افزون کشیده در طوالت
 ز دلها گشت تمام حق فراموش
 بنزد مردمان آن نیک بود
 خدا را پس ندانستند ز نهار
 بمجودی شه خود را گرفتند
 بیکتا چه خالق می ستودند
 بعد ز ندگی والد خویش
 که من باشم اگر ز نیت دهخت
 نمایم در تمنای سعادت
 بجا ناورده باشد پیشین پیش
 نشسته بر سریر بادشاهی
 ز خاطر محو آن نیت نمودش
 خیالش کو چو غالب گشت شیطان
 که تعظیمش نپسند آتشاه کردی

نکو برائی نگو خلق و نگو خو
ملک را دید چون از راه بے راه
غم جانگاه بودش بهر شب روز
بدل میخواست هر دم آن معظم
بعد حق کند او را نصیحت
و لے از شدتش میگردد پنهان

بحکم خالق اکبر رضا جو
دلش معمور شد از حسرت و آه
کشیدنی و میبدم آه جگر سوز
و در بیان بیاد شاه عالم
یدار دیار از کار قضیت
که طبعش بود از بس فتنه انگیز

آوردن ندیم خیر خواه کله آدمی را پیش پای شاه و عیبت
گرفتند او از حال آن سرور جوع کردند بعد او را و اگر

بخود یک روز جرأت کرد آمد
یکه بوسیده کله از مقابله
بجای شاه را بنشسته چون دید
بدست راست جایش پاؤند
بپایش میزدی آنرا که ر
فتاد می پس بجای استخوانها
ز کارش جمله گردیدند حیران
چو از چشم سلطان هم چید
سناده مشط با تیغ جلاد

زدانانے عجب تدبیر نو کرد
گرفت و نزد شه که دید حاضر
بجامه زودتر آنرا به چید
نشت و پیش خود آن کانه
که رینه استخوان شکست و سر
شدی زان پر کثافت فرش و با
سر انگشت هر یک زیر دندان
بسوی ایشان از نگاه گرم میدید
بقتل او کند که شاه ارشاد

نماید سرحدانی الفور از تن
 و لے ضبط غصب فرمود سلطان
 شہان ماسبق را بود دستور
 نمیکردند بر مجرم تجبیر
 پئے تالیف دلہاے رحیت
 کہ تا آباد ماند ملک ایشان
 رحیت را بدان چون پیرای یاق
 نباشد کہ قیام اصل بہ جا
 بدین باعث بذات او هماندا
 چو آنکس طبع سلطان انجمن
 بیزم شہ بیادر روز دیگر
 تحمل کرد خسرو باز بسیار
 سوی ایوان روانہ شد و محفل
 بر روز سیوین آمد و چالاک
 بدان کلد و چیزی داشت ہمراہ
 قریب شہ نشست و سب حمل
 بدست خویش منیران کرد پس است

سبک بارگران سازد گردن
 نداده بہر قتلش پیچ فرمان
 ز ظلم و بر دباری حسب مقتدر
 بخود بودند گواہل تکبیر
 بکس صلا ندادندی اذیت
 نگردد خلق از سختی پریشان
 بود سلطان شجر پارک و اتمان
 بیفتد لاجرم آن نخل از پا
 نداده بیچگونہ رنج و آزار
 کہ از احوال او مطلق نرسید
 مثال دی نمودی شغل باہر
 نگفتش پیچ نیک بازاران کا
 ز فعلش سخت صدمہ لیک بول
 قدم در نہم شہ نہاد و بیباک
 تر از دلو بود و قدری خاک ز راہ
 بکار خویش تن گردید مشغول
 پے بنجیدن آن شے کہ میخوا

طبالع مختلف باشد و ایم
 مجادل عقل نورانیت هم
 چو غالب گشت نفس عقل مغلوب
 بتقلیدش قبول حق نیاسازی
 و گزشت عقل بر نفس تو غالب
 نماید عقل راه حق تر از و
 شما احوال دوران خوب دیدیم
 چو شامل گشت فضل حق عالم
 انبیا انم چه آن علم است در دهر
 گذشتم از قضا روزی از راه
 در آنجا جز شهنشاهان برتر
 همین کلاه که با من هست امی شاه
 بشاهان چون بس و دارم محبت
 بالفت از زمینش برگزیدم
 شستم از گلایش پیر تکمیل
 بخود گفتم که این فرق گرامی
 اثر سازد در و این عز و اکرام

بیک عنوان نمی مانند قایم
 بخوابشهای نفس شوم اعظم
 نیازی رخ بسو راه مطلوب
 بچو باطل صباح و شام تازی
 نکویی را شوی هر وقت طالب
 رساند تا بمنزلهای مقصود
 بابل علم و دانش هم رسیدیم
 بعلم دین شده حاصل کمال
 که زو حاصل نکردم اندک بهر
 رسیدم تا بقبرستان شاه
 بنزدیک قبر هم از شخص دیگر
 برون افتاده بد از قبر در راه
 بهن طاری شده زین حال قوت
 چنان گریان بسو خانه رفتم
 نهادم پس بد بیابان تنظیم
 بود که از سیر شاهان نامی
 بگردید به حال خویش با کام

و گر باشد ز درویشان دنیا
بحال خود چنانچه چنین بس
بروز چند بر امید تا شیر
بحال او تغیر رونداده
غلام من که یی خیره سر بود
طلب که دم که این هر استاند
ز من بگرفت آن بپایک بید
که از صدمه شکسته حمله شد
چو دیدم حالت کله بد نیان
شدم سایل ز او الش بکر
بیاوردم کنون پیش تو ای شاه
بو داین کله پیرهای شایان
لے در مانده گشتم اندرین را
نگشتم هیچ از رازش خبر را
ازین اندیشه هستم بسکه قیاب
بشایان بین اگر داری تمیزی
بر یس ملک بیاشند چندان

لغات خوانان مراد از درو پوزه گران باشد

ندارد نفع این تعظیم صلا
کجا بخشد اثر اعزاز کس
نمودم نسبتش بسیار تو غیر
جمالش هم نشد هرگز زیاده
نه دیگر بندگان بقدر تر بود
ز هر خواری باو اندر ساند
بفرمانم یکایک همچنان کرد
مگر تا هم نه پید از و اثر شد
بر فقم نزد انا یان دوران
نگفته کس جواب صاف و مبر
که فرامی مرا زین راز آگاه
شماری یاز فرق نان خواهان
نهادم در ره تحقیق آن پاک
نه و اگر دید این عقده با فکر
خیالم میرود اکنون در نیاب
که چشمشان نگرود پیر نه چیزی
که میگیرند چون لقمه بدندان

اگر اقلیمها یکسر بگیرند
منو دم چون ز حال کلاه درک
دانش را نظر کردم بدین طور
قیامت گردد و دای نیک اختر
خامیم حجت خود بر تو اتمام
بیاید از مزارشان بدستم
و گر گوی سر شاه زمان است
که بوده آن زمان با جاہ و اقبال
الا یا خسر و با حشمت و زور
تنت خوراک کرم خاک باشد
چو این کلمه سرت بهم اسی شنشاه
نماند در سرت آن کبر و صولت
نباشد ہرہ تو فوج و لشکر
بکن سامان عقبہ از پے خویش
چہ باشد ز اورا ہش آنکو فال
چو آمد شاہ را این پند در گوش
وزان پس گشت مایل سو عقبہ

بفکر دیگرے تا ہم اسیرند
بدیدم چشم پر از یکدم خاک
زشتے خاک پر گردید فی الفور
کہ از مرد فقیری ہست این سر
چرا بود ز شاہان نگو نام
بدیبا ایش پے تعظیم بستم
مقام گردید و جاے فغان است
کنون نے بینمش در راہ پامال
بروزی ہم ترا سازند در گور
بعبرت بین اگر اوراک باشد
شود پامال صد افسوس در راہ
بکار تو نیاید مال و دولت
نہ جاہ و حشمت نے تحت و افسر
ز بے زاوی نباشی تا جگر لیش
عملہاے نگو دانی بہر حال
زدان ہے کشید و رفت از ہوش
فر و افشانہ دست خود ز دنیا

سلطہ مزار بفتح اول جابہ زیارت و لکتر اطلاق این نقطہ بر قبر لکندر ۱۲ مستحق

چنان تاثیر کردش نیکو آن مرد
بطاعات خدا گردید مشغول
بار باب سعادت مانند و مساز

که ترک از تکاب فعل بد کرد
بنودش جز عبادت هیچ معمول
چنین نامرغ روحش کرد نپرد

حکایت کردن حلیم فیصل بھارین تمثیل

بشنوا ده بلوهر باز فرمود
 شنو از گوش دل می نیکیا طو
 بدان حشمت بنودش هیچ فرزند
 و لے باب امیدش و انگر دید
 برنج و خم همیشه زان سبب ند
 بعمر آخرش از قدرت حق
 نشان خور می آمد پدیدار
 گذشته مدتی چون حسب عادت
 عجب طفل گل اندام و حسن بر
 لبے خوشحال شد سلطان محمود
 برائے پرورش او را بدایه
 بصندناز و نعم تیمارے کرد
 کہ چمن آید نہ گاہے بر جنبش

و گدازم بیانی حسب مقصود
 که شاهی بد بک و گنج بسیار
 علاج درد او کرد هر چند
 نه اصلاً از دوا روی شفا وید
 شبانش رفت و گویا چون ^{له} ^{بانه}
 شبستان دل او یافت رونق
 و نش گرفت باری طفل یکبار
 شده طالع مه برج سعادت
 بحسن ظاهرو باطن نکوتر
 تماشش رنج و غم گردید مفقود
 سپرد که دبالا قدر و پای
 بروی افنگه هر بار می کرد
 کشف ایدانه جسم نازشیش

عرب و ارموحدہ کو جو کہ ان پر استقامت پانے اور انھیں وضعی زبان کے ساتھ چھوڑ کر آکر ۱۲

بپاسخ همکنان کردند تقریر
 دیگر پرسید زنده بود زین پیش
 بخوردی آب و دانه یا نخوردی
 چنین گفتند که این جمله ضرورت
 قلیله راه دیگر رفت ز اینجا
 نشسته در راه با نیم جان
 قوا که او همه بودند بیکار
 تفحص کرد از مردم که این کیت
 ز حالش ضرر مان کردند اعلام
 بود این حالتی امی طفل ناوان
 دیگر باره از آنها باز پرسید
 همه گفتند از طفلی جوان شد
 از اینجا شد روان با حشر و آه
 که رنگش زرد بود و جسم کم زور
 خبر از حالت آن نیز دریافت
 گفتندش که این مردیت بیمار
 گفتند باز با اهل زمانه

بسر شد عمر او گردید چون پیر
 بر نته جایجا از طاقت خویش
 بشب خوابش بر روی یا نبردی
 نیک نشاند کم در هیچ صورت
 چه می بیند که مرد پیر تنها
 خمیده قامتش مثل کمانه
 از بیاحت بودش تاب فشار
 ضعیف و ناتوان زار از بیعت
 که شد از ضعف پیری صبح شام
 شود در سال صد عارض با انسان
 که اول طفل بود و پیر گردید
 و زان پس سیر گشت و ناتوان شد
 گذشته به سر یک مرد ناگاه
 بر نته با عصا آهسته چون مور
 جواب با صوابش هم نگرفت
 خدا در جسم او دوست آزار
 صحیح الجسم اول بود و پیر

جوابش همچنین دادند با او
 مرض آورد لیکن ناتوانی
 صد از دین سخن گریه صد گفتند
 همه اهل جهان دیوانه هستند
 شنوا حوال قصر شاه عالی
 نگهبانان هر جانب دویدند
 گرفتند و پیاور دند بر جا
 یکایک بر زمین بر پشت خوابید
 ز حال چو بافتش فرمود
 پیالید و درختی شد تناور
 وزان لبس ازین و بختش برید
 بدان این چو با جله از آنست
 درین اثنا که ر شاه بیداد
 کند معلوم تا احوال فرزند
 نگهبانان از و کردند تقریر
 چون گردید عارض این پسر را
 همگی و سخن از قسم نهریان

که بد چشمش صحیح و خوب و نیکو
 تنش گشته نحیف و زعفرانی
 گهر از کذب و بهتان پاک سفید
 ز حال اصل خود بیگانه هستند
 مکان چون از پسر دیدند خالی
 چنین تا بر سر راهش رسیدند
 پسر در قصر خود بنهاد چون پاک
 از چشم دل سو سقف مکان دید
 انگشتش تمال سبز و تر بود
 که گردیده باوج چرخ همسر
 بر اے صرف خود مردم خریدند
 که بر دیوار سقف هر مکان است
 بنزد حافظان او فرستاد
 که در یازیت یا خاموش و بلند
 مبادا شاه عالم گاه دلگیر
 خبر کن از کلام او پدر را
 ز سوز غم دل ما هست بریان

زهر ناختن نمایان یک مه نو
 شمال ناخشن گری باز جویم
 انار تازه رسته هر دو لپستان
 شکم نرم و ملایم همچو سنجاب
 رقم سازم چنان صفت میاثر
 ز نصف نصف موبار بکیر بود
 سرین طنبور و ساقش شاخ صندل
 بر قناری کف پالیش سمنی
 چو آمد آن صنم در قصر سلطان
 میاگرد هر شئی آنچه میخواست
 چو بلبل مطربان هر سو نوازان
 صدای زیر و بم هر گاه بشنید
 که هر حیثیت بر پاشور و غوغا
 خردادش که عقدت است امروز
 شنید و ماند ساکت مثل تصویر
 ندادش تکیه و بد اصلا جوابی
 نه شادی بود و بهرش بلکه غم بود

که پیشش با همتاب چرخ بے ضو
 لپے عاشق هلال عید گویم
 ز سینه اندک بالانمایان
 ز تافش در هزاران پیچ گرد آید
 ز بار یکی نداده کس نشانش
 مگر گویم که آن بت بے کمر بود
 بنرمی فوق برده هم ز نخل
 قدم برداشته باناز از جا
 بر اے عقد او فرمود سامان
 ز ساز و رود و قانون نرم آراست
 نمودی نرم شادی رشک گلشن
 پس از پاسبان احوال پرسید
 چرا این مردمان گشتند یکنوا
 چراغ خورمی در دل بی فروز
 سراپا غرق شد در بحر تشویر
 دے میخورد از خم بیخ و تابے
 نه راحت بود و نه آتش ستم بود

تشریح معنی بحال در سر ساری نیز معنی اشاره کردن و در اینجا هم سر اول باشد که کشف و معانی هم ۱۲

بگفتا ای زل گستاخ خوبے صبر
 خورم تیا یک دلقمہ از طعاسے
 بخوبی دست باز سیا نمایم
 بدین گردید زن آخر رضامند
 ز نش در میکشی مصروف گردید
 کہ شد مغزش ز عقل مہوش جا
 پس غافل چو دیدش زود برخواست
 برون آمد ز خانہ در شب تار
 لباس خویش را بیرون رتن کرد
 کہ شناسد کسے اورا براسے
 گرفتہ یار خود را نیز ہمراہ
 بشکل بنویایان خوار و مضطر
 شب وصل عروس نو چو شد روز
 بہر سو در سراغش پاسبانان
 میان کو چہ و بزرن دویدند
 چو از دختر پرسیدند احوال
 نشد اورا سوئی من التفاتے

خدا را اندکے بر نفس کن جبر
 نمایم بعد آن از تو کلامے
 میان ہر دو پایے تو درایم
 ہنوش و خور دشت مشغول فرزند
 پیالے جامے چندان بنوشید
 رہو دشت خواب بر کو نہالے
 پے رفتن بخود سامان بیار
 رسیدہ زو طفلہ کو بدش یار
 لباس یار خود زیب بدن کرد
 چو بیند با چنین حال تباہے
 سراج الیریس گردید چون باہ
 روانہ گشت سوے ملک دیگر
 نیامد در نظر باہ دل فروز
 روان گشتند چون جاسو نیلا
 نشان جا آزد پیدا ندیدند
 بگفتا داسے مارا کردی مال
 بدل ہیبت زین ہیبت بخلتے

لہ نامہ مخففہ مالمین کہنے تو شک دان فرس باشد در سراج کہنے مالمین کہ بران خشیند ۱۲

بچله خویش را از من بماند
 لگرتا نیم شب نزد یک من بود
 ندانم دلبر سلطان کجا رفت
 بیکو شاه مصروف فغان بود
 شنو اکنون ز حال آن دیار
 بشب قطع مراحل می نمودند
 چو گشتی صبح میماندند در غار
 بسرعت همچنین مجربیدند
 شنه آن ملک را هم دختر ب بود
 بدختر چون محبت داشت بسیار
 نسازد با کسی عقدش شهنشاه
 یکم غرقه برایش کرد تعمیر
 نشیند دخت او تا صبح و شامی
 پسند دهر که را با خو بروی
 کند اعلام شاه نیک خورا
 نشسته دخترش همواره آنجا
 لگرتا بدی خوش در گامش

جفا بخت بر جانم رسانید
 چو خواهم برو اندم گشت مفقود
 ز بیدادش بجان من چهارفت
 بالوالتش عجب محشر عیان بود
 بشهر و دشت میگشتند پنهان
 ز خوف شنه سرلیح السیر بودند
 بشبها راه میرفتند ناچار
 بملک شاه دیگر تار رسیدند
 پری روی و جوروش خوش منظر می بود
 از و این عهد کرده بود و اقرار
 بجز مردی که خوش آید با تاه
 سر را به بلطف و حسن تدبیر
 نظر سازد سوک مردان عامی
 نماید خوش بچشمش از نگوئی
 بانگس تا نماید عقد او را
 بدیدی هر جوانی را سر پا
 رساند تا بعرض بادشاهش

قضا را هر دو یاران ہو خواه
 بشنوا ده چو آن گل پیرین دید
 بصد جان عاشقش گردید و مقتول
 ز حال خود پدر اگر د اعلام
 بمادر چون خبر شد زود برخاست
 پس بر اہم بدید و گشت شادان
 نوید شادی دختر با و داد
 کہ اسی دختر بود جاہم فدایت
 و لے بینم کجا آن نوجوان است
 اشارہ کرد دختر سوے برنا
 بیاید زیر آن غرقہ باستاد
 طلب فرمود اوران زود خود زود
 کہ آید ہمرو من سوے در گاہ
 جوان و نبال سلطان گشت برآ
 بعزت شاہ پس وراثت انید
 ز حالش کرد پرسش از کجا کہ
 چه باشد نام تو اے مرد دانا

گذر کہ دند ز سر غرقہ زان راہ
 بر اے عقد خود اورا پسندید
 اگر چه بود لیلی گشت مجنون
 کہ ہر عقد او ساز و سربانجام
 ہمہ سامان شادی زود آراست
 بیاید با مسرت نزد سلطان
 بالوان شاہ رفت و کرد ارشاد
 مرا شد خورمی حاصل ز رایت
 و لم از مقدم او شادمان است
 پدر دید و شدش حاصل تنہا
 ز دیدار جوان کردید دلشاد
 بر او مہربانی حکم فرمود
 شرف بخش ز یائی خود بخر گاہ
 بیاید تا بقصر با و شایستہ
 طعامش مثل مہمانان خورایند
 بغربت ہمچو سکیان چرائے
 نئے از مردم شہرم جو انا

بحال فقر گر چه بتلائے
 جوان از انکساری گفت شاه
 غریب و بینوایم و فقیرم
 برای اهل دولت نیست شایان
 ز تقریر پسر سلطان دیگاه
 که بیشک صل حال خویش نهفت
 بر و سازم موکل مردمان را
 هماندم از خواص خویش سلطان
 که روز و شب خبر دارند آنها
 با و باشند چون یاران و ساز
 لبه که دند جاسوس در آنکار
 چو خسر و در حرم آورد لشرف
 که دیدم طفل را با حسن سیرت
 پیوید از جنبش هست چون ماه
 گماندارم که هرگز آن گل اندام
 بر اے هر چه میدارید کاهش
 چو دختر این کلام شاه بشنید

لبورت از امیران مینمائے
 مرار سو امكن در خلق للبد
 مخوان بے مال و زرشایا امیرم
 که خود گردند در و چون گدایان
 لبے حیران شد و گردید آگاه
 کنون زمین ره نماید ز و سخن گفت
 که در یابند احوال نهان را
 بتاکید نهایت داد فرمان
 چه باشد حالت این طفل تنها
 بخوے کوند اندیچ زمین راز
 و لے ظاہر نشد احوال ز نهار
 ببان و نسبت او کرد تشریف
 حسین و خوش قد و عالی سیرت
 بود از نسل شاهان فلک جابه
 نگردد هیچگونه باشمار ارم
 نئے بنیم بسویش پیچ خواہش
 غمین گشت و زور و عشق تالید

بگفتا گیر و دو جان حز بینم
 ہو ایش در سرم اقتاد اکنون
 پے خوشنودی دختر دگر بار
 با حضار جوان رشک شمشاد
 دو ان نزد یک و رفتند خدا
 پس از رفتن خود کرد انکار
 نذر م حایجے در کار دنیا
 مراد اند نہ من اور اشنا سم
 کلاش خادمان باطل شمرند
 بے تعظیم بنما کرد سلطان
 بکسی داد جایش در برابر
 تعجب کرد از کارش مسافر
 بناشد ای پسر این جا حیرت
 پس پودہ زخم آمد و ریتجا
 بنییر غرق چون رفته خرامان
 ہیخواہد کہ سازد عتہ با تو
 مدہ در دل شیخ و فقہر است

کجا بے یار در خانہ نشینم
 نماید خوشترم خواب خوش چون
 خلاف وقت شہ آمد بدر بار
 یکایک چاکران را کرد ارشاد
 ز حکم بادشہ کردند اعلام
 کہ مارا چیست با سلطان سہ کار
 روم تا پیش او با صد تن
 چہراں ہیچو کس آید ہر اسم
 ہیچبر و فتر نزد شاہ بردند
 گرامی داشت اورا مثل همان
 ز نثار فرق کردش لعل و گوہر
 بگفتش تخم مخور اصلا بخاطر
 طایب کردم برائے کار خیرت
 دگر یک دختر سن ماہ سیما
 بتوشد و خرم عاشق صد جان
 مکن انکار پس در کار نیکو
 غنی سازم ترا و یک گاہ است

<p>نخمنایش سپهر گاه بشنید بگفتا ای شهنشاه دو عالم بیا سازم اگر ارشاد گردد اجازت داد سلطان بنیان کرد</p>	<p>چو غنچه بد بگر چون گل نبذید بیاید نقل نادر در خیال لم دلت شایان نهایت شاد گردد بخاطر آنچه میداری عیان کن</p>
<p>حکایت شاهزاده و گر نختن آواز خانه میزبان پاپیاده و بحالت نشسته داخل شدن و روبرو بوقت صبح بیرون آمدن بے طاقت و صبر و رفتن بسو خانه دلریش و ملائت کردن بانفس خویش</p>	<p>حکایت شاهزاده و گر نختن آواز خانه میزبان پاپیاده و بحالت نشسته داخل شدن و روبرو بوقت صبح بیرون آمدن بے طاقت و صبر و رفتن بسو خانه دلریش و ملائت کردن بانفس خویش</p>
<p>جوان گوهر نشان گردید کیبا که شاهی را چو ماهی بود فرزند ندیدانش بے همسال بودند از و گفتند روزی جمله اجباب ضیافت راهمه کردیم سامان که مسماسازی نمائی خانه روشن مسرت شدن یاران چون جھولش بیاید وقت شب در محفل شان طعامی پز لذت با تکلف</p>	<p>بیاید بر سر آغاز گفتار پدر از دیدنش هر لحظه خرسند ز قرب آن سپر خوشحال بودند که نخل خواہش ما از تو شاد آید قبولش اگر کنی منت بعد جان شود تا محفل مار شک گلشن قناده التجاے شان قبولش منور شد بذاتش منزل شان بیایورند پیش بے تصلف</p>

بهم خوردند یکجا جمله یاران
 همنه در میکشی گشتند مصروف
 پیای جامی که زند چون نثر
 میان نصف شب شهزاده برت
 ندیمان را بخواب مرگ بگذشت
 به پیوشی بر رفتی راه در راه
 درون قبر داخل گشت دلش
 بدانتش مکان خویش آنرا
 ز بوسه بد که می آمد از آن قبر
 شاک او گمان فرست دیدا
 یک بدمرده تازه در و دفن
 خیالش کرد معشوق خاکش
 حایل دستها کردش بگردن
 چه امشب ز من پیرار گشته
 بگرداندی ز من رو کجاست
 نگار نیا حفا کردی بجایم
 باغ و شمع نیا اسی یار نیشین

لا کھن بھینٹ لفظ عربی است ذہار سیان غفریس کردہ کھن رابکون تا آئندہ شفا لے کر کہ مصروع از لہو حیض خواہرت کھن کند ۱۲

12

صدادادند پس بایگساران
که از سرگشت نام عقل مخدوم
بروئے فرشت اقتادند بیوش
چنان از شاه می بخود دست
برون شد از سکان و گام برداشت
بیک قبرش گذر افتاد تاگاه
از دشت خانه تاریک آباد
که فرشت خواب گویا بدید
تصور کرد بوسه عطر بے جبر
نمود و کرد آسایش در آنجا
مسلمست و پایش جمله در کفن
کشیدش از ره الفت سوخویش
بر ویش بوسه داد و گفت ای
شفیق حالت اغیار گشته
نماندت هیچ از بوسه محبت
فدایت مگر خاویج و روم
بسوئے عاشق خود یک نظر بن

همین گفتی و کردی دست بازی
 همه شب کرد با مرده چنین کار
 نمایان بر فلک نور سحر شد
 نظر چون کرد خود را در لحد یافت
 قبا که نو که ملبوس بدن بود
 بے وحشت نمود و بر خطر رفت
 از آن رطبه چو آمد با سلامت
 همه آن جامه نمایان انداخت
 بدانستی چه گفته امی شهنشاه
 کس کوشد بیک آفت گرفتار
 بیا گوشت سلطان از اشاره
 که هرگز این جوان راضی با حق
 ز لش گفتا که وصف دختر تا
 از میناعت جو انرا شنیده غبت
 اگر رخصت دهم بیرون بیایم
 کند خواهش ز گفتارم بلا حیف
 شه عالم بفرزند گرامی

شدش هم محترم زین کار ساری
 چو آمد روز بگذشته شب تار
 ز بیوشی یکایک با خبر شد
 بیرون آمد و سو خانه بشتافت
 سراپا گشت خون و چرک آلود
 نهان در خانه از خوف پدر رفت
 بنفس خویش میکردی ملامت
 لباس پاک طاهر زیب تن
 بود عالم چو آن فرزند داند
 بنزدش باز آید هم دگر بار
 شدی آگه دوباره بل سده بار
 نخواهد شد و پیدش گز جان نقد
 نگفتی آنچه باید گفت اصلا
 و گرنه عقد کردی از محبت
 بیان اوصاف او یکسر نمایم
 چو داند خوبی حسنش کما کیف
 چنین فرمود ای ذلیقدر و نامی

ز نیم برگشگوسه خویش نازد
 بود بالاز عفت پاییه او
 و لے آید بد پشت بے حجاب
 اجازت حسب خواهش آن جوان
 سخن را از مد ارا کرد آغاز
 لکن از کار خیر و نیک انکار
 نعیم حق بتو آند ز رحمت
 اگر بنی جمال دختسم را
 ز رعنائی که حق کردش کرامت
 بدانی قدر آن نعمت بهر حال
 پس از جانب او روی خود تافت
 سلطان گفت سویم کن خیالے

که پیش تو بیان از حسن سازد
 ندیده کس نشان سایه او
 بگیرد از رخ پنهان نقاب
 برون آند ز پرده پیش ستاد
 که اسی نو باو ده پرده ناز
 بانجامش به بینی خیر بسیار
 تو میسازی باو کفران نعمت
 همان تاسفته بکیتا گوهرم را
 از آن قامت که آمد چون قیامت
 نظر کن ای جوان چشم خرمال
 ز سر تا پا کلامش بخرج دریافت
 بگویم نسبتش دیگر مثالی

حکایت دزدان و لقب زدن آنها بخزانة سلطان
 و دزدی برون سبک طلای و کشتن همگنان را ماران و افغان

ز دزدان یک جماعت بود
 بر دزدی مصلحت کردند با هم
 بود انسب بکنج شاه رفتن

بدزدی طاق و پر بکرو را
 ز بے زادی کنون بهتیم بر تخم
 بدزدی سیم و زر باید گرفتن

برون رفتند قوت شب ز خانه
 ز راه نقب جمله بے غم و رنج
 نگه کردند چون در چار سو
 طلاب بود بالکل با صفائے
 همه گفتند پس بے اطلاعی
 بهر چیزے که پُر باشد در و نش
 بخوابش همگنان او را گرفتند
 سپور در میان خود نهادند
 مهادان جماعت در امانت
 چنان ماندند نشان تا صبح میدان
 برون گشتند زان ماران زهر
 ز جان گشتند هر یک در انداخت
 گمان داری شما ز شخص آ یا
 ز احوال سو هم گشت آگاه
 چو دخت شاه این تقریر شنید
 گفت اے پدر که حکم سازی
 برون آیم سخن گویم ز هر باب

بکنند پند دیوار خسترا نه
 بهم گشتند داخل اندران گنج
 نظر آمد بیک گوشه سیو
 وین بسته زده مهر طلاع
 که بهتر زین سیو بنو بتاع
 بود بے شبهه افضل از بر و نش
 از انجا در نیتانے بر رفتند
 به گردش زین سبب یا هم ستاد
 برائے خود کس ساز و خیانت
 پیے قسمت چو بکشتا دند کیبار
 بد زردان جمله ما که دند از قمر
 نماده واحدی کو زنده برگشت
 که حال سارقان را که داصفا
 بیاید باز زردش و فقاً آه
 ز حسرت روی خود آندم خورشید
 ز جایش میرم چون گوی بار
 شوم از گفتگو خود ظرفریاب

نقب فتح اول در سکون تانی سواران کردن در طیاره ز دینار چون کشتار ۱۲ سالار مجید

چو او بنید جمال و دلبریم
نمایم که باد شیرین آدا
کشایم پیش او گردن ترشید
اجازت داد خسر و بر دختر
نخو اهد هر چه بے پروا بود
قرین شد پس طلوع ماه تابان
بغزه که چون تقریر آغاز
صد از دایچوان نور جمال
نه بینی همچو من در خواب گری
پندیدم برای خود ترا هم
نذاخم من ستمبایت که آموخت
بشوق تو کنم تا چند آس
نمانده در تن من طاق و تاب
نیاید خوش سپهر اگشتگوش
تنظیم و ادب کردش خطابی
چو گوی که زبان ذکرش میارم
بیا سخ گفت شاه با بختل

نیار دیا زتاب ہمسرم
 گویا باشد چو فریادش رہا
 ز دامن کے رہ چوں نیم جان
 کہ آید پیش طفل نیک اختر
 مگر تخی کہے پاشد بر دید
 بیاد پیش گل سر و زمان
 ز خجالت بلبلان کہ دند پرواز
 بعین و نیست نقص و کمال
 بگردی گر صبا آسا ہر سوی
 گل و بلبل صفت باشیم با ہم
 ز فرقت و لبر جان تم سوت
 ز حسن خلق سویم کن نگاہے
 بفرق خود مراد ریاب و ریاب
 بساطان کہ کو خود ز سوش
 شائے بہت اعلیٰ جنابی
 کہ آن باشد بحسب حال آرام
 بیان کن انچہ خواہی بے تامل

جوان آندم شکر با شیر آست
در تفریز از دُرج و دهن رخت

حکایت پادشاه و جنگ او باده خواہ و اسیر شدن یکی از دو
پسرانش بیت اعدا خیره سرور با یافتن از تدبیر برادر

چنین با من شمنگو یان ذلیل

که شاهی را دوتا فرزند بودند

دلیرو استیج و بیباک در رزم

پدر از اتفاق وقت ناگاه

جوان فرزند هر دو از بی جنگ

چونار حرب با هم شعله افروخت

عدو گردید غالب آخر کار

بملک خویش بر دو کرد و در بند

بابل شهر و قریه داد فرمان

زندیک تنگ او را بر سر و تن

برادر را چو بد عشق برادر

بگفتا با پدر روزی که ایشاه

میدانم چه آمد به سیر او

بسر در فاقه میگردد ز مانش

ز عهد باستان که دنداین نقل

چراغ خانه و دلبند بودند

که سیم و پند علم و رحم در بنم

صیاستد بر اسرار رزم بدخواه

سوفوج عدو کردند آهنگ

بسان خس نیران جان و تن خست

یکے زان دو پسر آمد گرفتار

ستم کردی بذاتش چند و چند

که آید هر که ز اتماسو زندان

عذابش همچین کرد و مسمین

بیادش روز و شب سیاه مضط

برادر رفت در قید و آه

کجا باشد همایون پیکر او

پسرمیشود دیا آب و تانش

باستان مجسمه قدیم و کهنه و این نظار بسیار تاریخی و نامزدان خطاست در شیرازی ۱۳۱۲

برایش فخرش محل هست یکن
 چهره رخ و غم ز دست و پنهان ب
 به رخصت که ناهنجار سرش
 ریا اورا کرم از حیلہ شاید
 جوابش گفت شد منت بجایم
 برو اسانور چشم نه و در خیز
 ز اسباب ضروری آنچه خوا
 پس ساز سفر فی الفور آراست
 ز نان خوش نوا گرفت همراه
 بروز چند شد قطع منازل
 خیمه نمود با سلطان خبردار
 پیامد در سواد شهر از راه
 ملک فرمود آندم از سر مر
 باستقبال او آیند بیرون
 بجا حکش پیاور دند ناچار
 بعد حرمت پیاور دند او را
 ملک از احترامش در مکانی

بود در خور می یابست و تنگ
 هنوزش زندگی باقیست یامر
 بتدبیری نعم مرهم بد اغش
 ازین غم مر تر شادی فزاید
 بدل منظور باشد همچنانم
 پئے تدبیر کار خود عرق ریز
 بخود بر دارا زالیوان شاهی
 ز هر گونه متاعی آنچه میخواست
 روانه گشت با صد عزت و جاه
 میان شهر دشمن گشت نازل
 که با مال و زنان شخصی ز تبار
 چه باشد نسبتش حکیم تو ایشاه
 که با هم حمله از مردان این شهر
 خیال حرمتش سازند افزون
 همه رفقت پیش او بیکبار
 بنزد شاه خود بردند او را
 فرود آور و مثل مهمانی

پس از لطف حاکم گشت خوشنود
 بر کس از ندیمان و غلامان
 که در سودا بر می پیش آیند
 بوقت نرخ از سختی نه جوشند
 چو مردم مال از آن مفت دیدند
 رسیده به خریداری خریدار
 پس دانست فرصت را غنیمت
 از جای خویش بیرون جست چو تر
 چو از فرمان سلطان هم خبر داشت
 بنزدانش فرو افکند ناگاه
 بداند حالت مرگ و حیاتش
 چو سنگش خورد به فرق برادر
 نگهبانان ز هر جانب دیدند
 پرسیدند بهر چیست فریاد
 از آنست که مانزد تو بودیم
 کلوخ و سنگ را مردمان هم
 نمیکردی مگر فریاد گاه

در آن منزل متاع خویش کشود
 ز راه مصلحت پس داد فرمان
 بناید باکس گری می نمایند
 ز هر جای که رم از آن فروشد
 همه خورد و کلان سوش دیدند
 مکان خاص او گردید بازار
 بدل کرده سو زندان عیبت
 بیاید به در زندان بتدبیر
 بدستی سنگ نیر زود بداشت
 که تا گردوز حال خسته آگاه
 کند من بعد تدبیر خاتمش
 بے از صدمه اش نالید مضطرب
 جوان را بر زمین بتیابیدند
 چه رفته بهر سر تو سخت میداد
 هزاران ظلم بهر جهت نمودیم
 ز دندی روز و شب بهشت تو
 کنون از سنگ نیر شور و آوا

نمودی این قدر امیر و محبوب
کلام طنز چون بیچاره بشنید
بگفتا اک همه بیگانه بودند
نماید آشنا این مرد با من
رسد اندک اگر چه ضربت یار
برادر برابر در زنده چون یافت
بمردم گفت فردا باز آید
که مثل آن نه بیند کس بدوران
چو شب بگذشت صبح روز دیگر
ستاع نو بنویرون نهادند
ز نان ماه و شش یکسو از آن
بگردش جام می در محفل خاگر
چو بخت باز بازی می نمودند
همه محو تماشا پیرو برنا
بعجلت سوزندان رفت چون باد
ز حاجت و بخت تار و کاردید
بغل گیرش شد آمد بفریاد

که گو یارفت جان مال ناموس
بزد بر سر دوست خویش و بالید
ز پیر جمی ستم بر من نمودند
که سنگ خور در تر انداخت بر تن
گرا ان باشد و لے از ضرب اغیار
بسوئے جایگاه خویش رفت
ستاع شایگان از من بایند
اگر چه جستجو سازد فراوان
فرا هم مردمان گشتند یکسر
خریداران بپس سودا ستاوند
ز حسن صوت آنها موم آهن
پیر می رویان نیاز و عشق تار
دل مردم بیاز می می بودند
جوان محقق بر دل آید از آنجا
باستاد و صدای یا احمی داد
ستاره بر مه کامل بیارید
جوان پس بند دست و پاشن کشا

جوان از دهمشت اردر بر شاخ
 بگوشش از میان تمهاریست
 بلائے سخت آمد از زمان پیش
 بجز افسون و مکر و حیل چندی
 بیاید پس براه راست آن مرد
 بکشته خویش را افکند پیش و
 رسائی یافته با صد همت
 بغیر از ره انصاف آگاه
 نماید خواهش آنگاه هم باز
 بهین کیفیت این ناتوان است
 زن و سلطان و اندخت جفا کا
 درین اثنای رفیق شاهزاده
 بسرعت از مقام خویش خاست
 خلاصه حاجتش این بود بکول
 بر ایم خواستگاری ساز امی یار
 چه میگردد در فیت شاه پرسید
 گفتند و تخرت را خواستگار است

بر نغز و مبد چون مرغ گستاخ
 بز و بر شاخ غولان عاقبت دست
 ندیدش هیچ دربان او بگوشش
 رها شد از آن سبب خبر نمید
 پشیمان شد از آن کاری خود
 روان سو و وطن گردید چون
 بخبر و عافیت آمد بنجانه
 کس کو دید این دشواری راه
 دهر در صلیک خود را سپی آرز
 که عالم مثل حال آن جوان است
 همه بالوس زدگشتند یکبار
 بنحاطر است بر عقدش ارباب
 بگوشش گفت آن را از یک خوا
 نیاید اگر ترا این دخت مقبول
 نمایم عقد با این هو کردار
 جوان بر عقل یار خویش خندید
 مگر این خواهش و بهی دار است

مثالش عرض میازم ازینحال	که باشد منطبق ای نیک افعال
حکایت رفیق شدن مردی با جماعت و سفر کردن با هم با اثر و رحمت و غرق گشتن کشتی یاران و کشتن مرد رفیق و غول بیابان	
سخن سنجان میران درایت که مردی شد رفیق یک جماعت بکشتی همکنان گشتند اسوار بدریا ز ورق شان غرق گرد جوانی که رفیق مردمان بود کنار یک جزیره رفت مضطرب بفشش غول ماهه ببلانند بیاید نزد آن ناکام و پر غم چو شب آمد بخود هم بسترش ساخت وز آن پس گشت او را بهر خوردن همه اعضای او را مثل سوغات	چنین گفتند با من این حکایت سفر کردند با هم به شفاعت چه آمد بر سر آنها قضا کار نشان ایل کشتی هم نه کس ندید سلامت ماند از تقدیر معبود که بد آن مسکین غولان سر اسر یکایک از گروه خود جدا شدند بعقد خود در آوردنش نهادم با و تا صبح نزد عیش در ریخت بریدش دست و پا و فرق و گردان فرستاده بقوم خویش بدو را
حکایت مرد پیاده و عاشق شدن بر غول ماهه و زمانی که یافتن از دست آن بدخواه و کشتن غول با جوش و بادشاه را	چنان شخص که آمد در آنجا
غریب و یکس لجه یار و تنها	

بر دخت شه غولان نظر کرد
 بے تخم محبت در دلش کاشت
 بیاوردش بجای خویش هرگاه
 جوان از حال غولان بد خبر آ
 نه خوابش بر دشت کرد آرام
 بوقت صبح این غول برخت
 جوان یکبار بند دست بکشت
 کنار بحر آمد چون صبار و
 بکشتبان صد آزد که دریا
 ترحم کرد و در کشتی نشاندش
 رسانیدش مست سوسه خانه
 چو شنیدند قوم غول جوان
 پاسخ گفت حال او چه گیم
 همه کردند تکذیب کلامش
 همانا از تنش آسودی خوردی
 برائے حصه خود با ترابس
 اگر آرسی بجان خود ترحم

سازگار باضم و کسر شین معجم جامع کتبه و نحو در سکاری در شونده ۱۲ غیاث

بیامد از عشق نزد آن مرد
 بمنت مرد را همراه برداشت
 بسیار ماند از شب تا سحرگاه
 ز دهنش تا سحر که ماند بیدار
 مثال صید بده افتاده در دام
 برائے قتل او سامان بپارست
 ز جا مانند آهوجست و بگریخت
 در آن هنگام کشتی بود موجود
 شدم از جور غولان سخت بیتا
 غبار رنج و غم از دل فشانمش
 بیاوردش بخانه آب و دانه
 گماشتند آن شکار بپروبال
 سحر بگریخت از روی و بر ویم
 که بر چه رها کردی ز دامنش
 بدزدی سهم مارا نیز بردی
 همی سازیم بجان جای آنکس
 بیاور حصه مارا درین دم

ز آنها غولان ده گشت مجبور
 ز جاب خود مسافر گشت ناجایا
 نشست و پرستش حال سفر کرد
 دو چارم شد بلائے ناگمانی
 بنحانه آمدم الحال خرسند
 گذشته بود بر و آنچه در اصل
 جوابش داد آن غول میابان
 بدانستی را گشتی ز دایم
 همان غولم که جورم ستودی
 شدی آخر بوقت صبح مفور
 ترا بیشک برم باجیر و اگر اه
 کنم لحیم تن تو جمله تقسیم
 کلام او جوان هر گاه بشنید
 به پیش غول ماده که و فریاد
 که از من در گذری غول لبت
 دلالت مینمایم سوئے آنکس
 مقبول التماسش غول چون کج

شدش نوعش تعیشش نیشش زنبور
 بیاید در مکان مرد یک بار
 جوان گفتش که ای غولانه پدر
 وای زنده بکرم آسمانی
 به پیوستم میان خویش و پیوند
 ز کار غول ماده کرد و نقل
 که هستی مطمئن آمد نادان
 خیالت بود لیکن صبح و غام
 بسر نزد مبعثرت شب نمودی
 رسیدم پیش تو ناچار و مجبور
 از اینجاست بجای خویش همراه
 میان قوم خود بے و پشت و یم
 ز خوف جان مثال بید زید
 بے سخت و گران سو گنداد
 نمایم مرز ازین خو بر راه
 بهر حالت ز من بهتر بود پس
 بیاوردش بقصر شاه آئند

سلطان گفت آن غول سنگر
 بفریادم برس صاحب دوا
 باو چون دوستی بسیار دارم
 همینخواهم که او هم لطف سازد
 مگر مکرده پندارد جالم
 رخسار چون دید مثل ماه تابان
 طلب فرمود در خلوت جوان
 بدار اگر دوزخ خویش جاداد
 که در عشق زنت ایمر و دیشان
 نمیخواهی اگر با خویش داری
 زمین بوسید آن مرد سخن ساز
 بره دن آمد ز درگاهش با کرام
 زنت داخل بقصر شاه گردید
 شب وصل دیاران چون بشیر
 ز فرط کسل بیداری شنساره
 نمودش قتل غول زشت اندام
 روان گردید زانجا سوختن جاب

که باشی و ایما با تخت و افسر
 شدم از ظلم شوهر حریف بر باد
 ز جان خود گرامی بشمارم
 بمن باز بچرخ عشرت ببازد
 نماید نقص پیدا در کمالم
 بصد جان عاشق زن گشت سلطان
 پیمان مظلوم مرد ناتوان را
 ز حال خود و زان لیس درشاد
 دلم چون زلف او گشته پریشان
 بمن از طیب نفس خود سپاری
 بنجشیدش ز راه لطف و اعزاز
 بخانه باز گشت و کرد آرام
 بساط خور می هنگام شب حید
 نمایان بر فلک نور سحر شد
 بخواب استراحت رفت ناگاه
 همه اعضا او بر لب با هم
 که میبودند بهر ستم بقیاب

هم باقی در غریب میفرستد که از ملکان را کند و بعضی حصه بهره در فارسی بکشد و خوف ۱۱ منتخب

بیان شان برابر کرد قسمت
 شها آيا گمانداری در حال
 را گرد و دست غول گمراه
 رفیق شاهزاده زین حکایت
 بگفتاوه چه آمد در خیالم
 همینخواهم ازین دختر رمائی
 مرخص هر دو تا از شاه گشتند
 سیاحی بهمیرفتند هر سو
 هدایت بود کارشان همیشه
 رسیده شهرت آنها با قاق
 پسر فکر پدر رسیداشت در دل
 سوئے دین خدا رغبت نماید
 سوئے پس نبرد او فرستاد
 که اکنون در جهان از لطف باری
 بدان کو چشمه آب حیات است
 که گر قطره زان آب نوشید
 نگیرد باز آنرا هیچ استقام

ربائی یافته از دامن تمیت
 بانگس کو بصد تائید اقبال
 بخوابش باز آید اندران راه
 بدل گردید خائف بے نهایت
 سراپا لپیچ بنداری مقام
 نمیجویم و لے از تو جدائی
 بر روز چند از ملکش گذشتند
 ز دنیا دل رمیده همچو آب
 بر غبت گشت زهد و علم پیشه
 پیئے دیدار عالم بود مشتاق
 که حل گردد چنان این اثر شکل
 ز گمراهی براه حق گمراید
 سلامش گفت از دست خبر داد
 نمودم دین حق چون آب جاری
 کجا نوشنده را خوف محبت است
 دل او زنده جاوید کرد دید
 شفا یابد نه در درشت او اما

ده که توبه را نوحس و در مقام تحسین نیز آید ۱۲ خیالان

ترا باید نمانی در ضلالت
 بجا آرمی عیان رسم عبادت
 نمودم ختم ارشاد زبانی
 بیاید زود و ترس یک صبا گام
 بجا آورد سلطان رسم تعظیم
 ز سر افکند فوراً تاج شاهی
 یکایک چون پدر رسو کپسری
 منور شد و چشم او زودیدار
 همه اهل حرم بیدار گشتند
 سعادت گشت حاصل بگناز
 بلوهر چون سخن اینجار ساینده
 رسیدش از جبین او با ثبات
 عبورش گشت حاصل ترین توطئه
 هدایت یافته بر هر مطالب
 بگفتش میروم زین ملک بیرون
 خلاف مصلحت چون مکث سازم
 بدان کین روز چه و افراق است

نمانی ترک آنرا و جهالت
 نباشی بر که ان تمانه سعادت
 قبولش کن بدل گنیک انی
 بواله گفت از فرزند بیخام
 بجان ارشاد او را کرد تسلیم
 با اهل بیت خود کرد دید راسی
 ز عظمت مصحف رخسار یوسید
 بدین کبریا پس که و اقرار
 ز تنهای یک بیک بیزار گشتند
 بدانتند معبود جهان را
 بسوی کبود آسف یک نظر دید
 که شد لاریب فتح الباب خیرات
 بدین ایزدی فی الحال با کل
 شده بر نفس شوم خویش غالب
 نمانم نزد تو یک لحظه اکنون
 بخون خود مقرر دست باز م
 مقدر بگمان با هم فراق است

<p>رخس لبسید و بیرون رفت چون باب</p>	<p>اندای فی امان است در داد و</p>
<p>بیتابی یوز آسف و فراق بلوهر و نازل شدن ملک ز جانب غایت</p>	<p>بیتابی یوز آسف و فراق بلوهر و نازل شدن ملک ز جانب غایت</p>
<p>بلوهر چون جدا گردید از یار ز تیغ بجز بدول زخم کاری بکامیدی لبان ماه هر شب جدائی درد و یاران بسکه شاق چه داند در دراکونیت بخور لبه هر داغ می بخشد فراغ که زو یکدم فراغت نیست حال رود جان حزمین از جسم عشاق ز داغ فرقت آن یار بدم به تنهایی بسر اوقات میکرد قرین گردید تا هنگام دعوت بخلوت بود روزی آن خردم بگفتش ای ز عصیان پاک و چنین فرمود با تورت قایم سراسر حبله آنها از جهالت</p>	<p>بالوهران یوز آسف ماند ناچار بیاد یار هر دم اشکباری ز فرقت ناله جانگاه برب همانا لا و او در و فراق است بود معلوم بر دلهاست مجبور نباشد همچو داغ بجز داغ بحران میکند در اصل و اصل میبیند داغ بجران هیچ شاق نهایت یوز آسف بود پر غم خدا را روز و شب طاعت میکرد رساند در جهان احکام دعوت بیاد یک ملک گاه از در سلامت میرساند حتی و قیوم که انسانی مقرر در بهایم گر قرار اند در دام ضلالت</p>

سر اب یقین رکھ کہ محراب کا پیش آفتاب در چوں آب ہو گا وہ در شب تباہ نہیں چھینے گا ۱۲ غیاث اللہ کہ یہ یقین ادا سکون ثانی آئندہ کہ نفس با بازرگ دے آرام کر دینا اندوہ سے

چو فرمان خدا بامیں رسیدہ
بشارت تادہم از لطف نذران
کہ رب الناس از بہر تو فرمود
بر دن از گفتہ خلاق ز نہاد
بیگفن از بدن بلبوس دنیا
ز عبرت عزم کن تنگ شاہی
بناش نیست یکدم چون جواب
شماری نیک نیک آنکو نام
طلب کن ملک اکو بے زوال
بگیر در احتش را کرب گاہے
عدالت پیشہ کن آن مرد دانا
تو باشی پیشوای مردم دین
ز یک حق بشارتہا چو دریافت
برای شکر حق در سجدہ افتاد
کہ ازیرہ آنچه فرمودت بامیں
تفاوت یک رمق در کونساں
نہائیم تا کجا شکر خداوند

رسیدم سو تو اب برگزیدہ
کنم تعلیم امر چند نہان
بانجامش بہ بینی روی مہرود
مشوای باخرد مرد نکو کار
کہ نہ بیانیت بہر مرد اصلا
برای خود ز خالق اجر خواہی
نماید در نظر مثل سراب
پشیمان میشوی لیکن بانجام
زوالش تا ابد امر محالست
ندارد در سرورش پنج رسم
دہد اجرش بتو رب تو انا
صفات نیک بہر خویش بگزین
دلش نور یقین نو دگر یافت
وزان پس بالک پانچ چین داد
بجا احکام او آرم ہمہ تن
بکشم ہجو سگ ہر دم تبارم
فرستادت نیز دم تادی نہ

صلح کار من ساز می ز رحمت
ز کید دشمنان نجیبی بجا تم
ملک گفتش که ای جاننا زود
ترا بیرون بزم ازین ملک اندم
بشارتها از دوشنید هرگاه
خبر از راه خود با کس نمیکرد

رہائی پس وہی از بند رحمت
 نگو کاری نویسی در بر اتم
 بیایم بعد زین نرد و تو یکوز
 حیا بر سفر باش و مخور غم
 پیے آنروز شد صد چشم در راه
 کہ داند کے علاج دزد و دزد

نزول ملک رو دیگر بر یوز آسف و الا گوهر و ترک کردن او
سلطنت این جهان فانی و بیرون رفتن از ملک و بهر نهونی رسول نبوتی

بیاد عاقبت هنگام موعود
 بگفتش خیز و ما خیری میا و
 شنید و جست از جالو ذاسف
 و زیر خویش را بگرفت همراه
 جوانی پیش و آمد در آنجا
 چرا ملک و رعیت میگذازی
 ز میلادت برابر ای نگو ذات
 کنون برداشتی دست عیادت
 تسلی یو ذاسف داد او را

تلک در نیم شب گردید موجود
بدرا حقیقت شوشتناور
روان گردید تنها لود آسف
سوا او نبودش کس نه خواه
بیرسیدش ز عزم خود بفرما
خیال ما غریبان هم نداری
با سایش نمودم صرف اوقات
که دار و بر سرم ظل حمایت
بگفتا کن بابل خود دار ۱۱

بهرات لفظ فارسیست بمعنی لافچه نو شسته که بموجب این از خزانچه در برابر است آید بلفظ نو شستن که در زبان عوام و ادیان و در لغت و ادب در زبان و لغت استعمال است در بیانات

مرا آنجا که فرمودند الحال
 تو اصلاً از فراق من نبیدیش
 عمل باید مرا کردن بفرمان
 پئے امداد کارم گشتا بے
 چور رخصت کرد اور اجانبی
 سوارہ القدرے راہ بنود
 رہا پس کرد جنگ باد رفتار
 غنائ اسب دستور کشیدے
 روان چون سایہ دنبال سپرد
 ہمگفتی کہ اے شہزادہ من
 دل مادر ز رویت بود خرم
 چگونه پیشگاه شان روم آہ
 چه فرمانید شان امی دین بیام
 نیندا تخم مرا زنده گذارند
 مرا بگذار ای آقاے دنیدار
 کہ بعد از تو مرا عزت و کرامت
 نخواهی بود کہ ہمراہ خود آ

بیاید رفت لا بد ای نکو فال
 برو ایندم بسوئے خانہ خویش
 کہ آورده رسول پاک نیروان
 ز نزد خالق خود اجر یابے
 بہشت باد پابنشت چون
 کہ اورا خاص حکم کبریا بود
 پیادہ شد روان مجبور و ناجا
 بحسرت روی آقا نیز دیدے
 ز درد فرقت او نوحہ گر بود
 پدر را بود از توفیق در تن
 نگشتی ہمچو پیر افش غم
 چگویم از تو چون پرسند ایماہ
 چسان بیند این رو سیاہم
 و یاد دوست حلاوان سپارند
 لکزدان دزد گاہ ہمگنان خوار
 مانند نیم خردن جز ملامت
 نہ بیند کس بملک تو مرا جاے

چو وحشی سو صحرا سر گذارم
دلش ز ایو آسف د او تسکین
بے امید وارش کرد و فرخنده
باو بخشید آنهم بے تامل
تباحش بود یک لعل خندان
بدست وارش سپرد و گفت ای پادشاه
سلام من رسان از حسن آداب
بگوئی قول من باو بدین طور
ندیدم جز فنا چیز دیگر آه
نظر بر آخرت کردم از ان پس
ز اصل خویش گشتم نیز آگاه
یکانه کیست بیگانه کدام است
بدست چون پدر این لعل بند
بجامه چون نگه ساز و ز الطاف
نیار دشمن اصلا نه ترحم
نمایم نامه خود تیز ارسال
وزیر نیک را پس کرد و پرورد

بهر انات رخ هرگز نیارم
گرم بندش بداد واسپ بازین
وزان پس جامه را از جسم بکنند
لباس خود نموده از تو کحل
که بودی چون چراغ شب نشان
برده این را بشاه هند پیار
چو پرسد حال از تو اندر نیاب
که کردم چون بحال بن جهان غایب
نمودم تهر کی و بے خبر و آگاه
بقا دیدم برایش تا ابد بس
که یارم هست دانستم که بدخوا
بطبعم حال آن واضح تمام است ^{گذاشت}
ز پنج قمر قتم بے غم نشیند
دلش گریه دازان زنج و الم صا
کند بر تو بصد جان لطف نیر
سفارش بر تو سازم بهر حال
قدم نهاد از انجا پیشتر نه و

ل پروردگار الفتح والکسر مخفی و واضح از رسیدی در دهر با جمیع انصاف الکریم و واضح کرمه من و تو ترک گفتن آن

رسیدن شاهزاده نیک بخت بر کنار چشمه درخت و تعبیر
کردن او از آن چشمه و شجر بنوت خود را از جانب او و رد او

همی رفتی سرعت پایاده لب چشمه درختی دید آنجا زیبوه شاحنا با هم خمیده بهر شاخش هجوم طایران بود نهایت یو ذ آسف شاد گردید چو خورش و ش روح تازه بر محلی نشست و کرد در دل انجمن غور بنوت را نمودم تخیل اثبات ز چشمه فرض کردم علم و حکمت بمردم هست از مرغان مرادم که صبح و شام نزد من جمع آیند	بیامد تا بصر اے کشاده بشاد اے مثال تخیل طوبی شمر مالیش مگر جمله رسیده برنگی هر یک زان بغض خوان بود بدامن میوه مالیش اندک حید بشیرنی زیاده از غسل یافت که تعبیرش بود لاشک بدین طو که بهر من رسیده از قوفا بود بهر سپرد رنج و رحمت بر اے خود همین تعبیر دادم ز تخلم میوه دانش را بایند
---	--

نازل شدن چهار ملک از آسمان بر یو ذ آسف و
بلند کردن او را سمت افلاک و کشاده شدن ابواب معارف

نشسته بود زیر تخیل در فکر یکایک پیش آهمنشاق شیدا	دلش میکرد از نام خدا ذکر ملایک چار تن گشتند پید
---	--

<p> براه یار از محنت عرق ریز قدم با ما درین میدان سپاری پس آنهار و آن گردید یکبار بچشمش دست یکبار نهاده نشد معلوم او را هیچ اصلا عطا کردش نبوت بهر تعظیم تو آنرا عالم ارواح بشمار که او را عالم ابدان توان گفت همون باشد قیامت بے تامل در مستقبل همه حوالان نکاشت بیاورند با هم بر زمینش چنین از لطف رحمت داد و مال رسد تا نزد من با عیش و آرام </p>	<p> باو گفتند رنج ازود بر خیزند رضایش گردیدل منظور داری اجابت کرد از جان حکم دلدار ملایک در مقام ایستادند بسو آسمان بردند بالا خدا جمله علومش کرد تسلیم شده از نشاء او لے خبردار و از ان پس حال و طای نیز بشنفت تا خری گشت هم آگاه بالکل مثال حال از ماضی خبر داشت ملایک از تہ عرش برنیش یکے راز ان ملایک پاک نیردان که پوسته با و ماند چو خدا م </p>
<p> مراجعت یو و آسف بلند اختر در شهر سولا بط بعد از سفر و موا عطا و نصایح آن حق آگاه بجمیع اهل بلد و بادشاه </p>	<p> چو از تاج نبوت شد سرفراز هدایت کرد اکثر مردمان را </p>

با طراف و نواح و شهر و شهر
چنان بر طاعت حق ره نمود
نمانده چون حجاب شرک حایل
طریق او بسام دم گزیدند
از انجا باوقار و جاه و رفعت
پدر چون آمد فرزند بشنید
ز اعیان چند تن همراه گرفت
بن آید ز دیدارش دیگر جان
اجبا و عزیزان جمع گشتند
ز اهل شهر و قریه جمع وافر
به یک از مدارا که گفتار
ز وعظ و پند با هر یک سخن باند
بگفتا گوشها با من بدارید
هدایت ینمایم سوے دینی
خدا بر انبیا آنرا فرستاد
شدم در بندگان مخصوص بهش
شمارانیر میازم خبر دار

بر خفته نزد مردم اندر سر مهر
که ز رنگ کفر از دلها زدود
بدین او خلاق گشت باطل
ز باطل سوئے راه حق رسیدند
بسوی لا باطنموده باز رجعت
ز بس فرحت به پیر این بکنجد
پیاده به استقبال او رفت
دو صد جان بر سرخ او کرد قربان
چو پروانه بگردش شمع گشتند
به پیش یو ذ آسف بود حاضر
کرم فرمود و حرمت کرد بسیار
پس حده و عهد کبریا خواند
یقین در دل بگفتارم بیارید
که باشد نزد حق دین متینی
ز فضل و لطف خود اکنون بمن دأ
منم آگاه از الطاف و مهرش
بکار دین حق باشید بسیار

نباشد جاس کافر خلد گاس
 قصور حبت و حوران و غلمان
 بدلای قوم اکنون سپید
 یکے راحت برائے خویش ایم
 بیار و هر که ایمان از پے طمع
 سیاه ملک مال و دولت چاه
 خوشایمان که باشد بهر معبود
 بود خالف همیشه از عذابش
 زوال این جهان گردید محتموم
 خور و هر کس فریب زال دنیا
 خبردارید مرگ شان قرین است
 ربا بد بچو مرغ صید از جسم
 میان گور اندازد بدنہا
 بخوانیکہ مرغ تیر بہ دانه
 بعمر خویش قادر نیست اصلا
 چنان قادر نباشد آدمی ہم
 دلے از نیت و اعمال ایمان

گداسے گر بود یا بادشاسے
 ہمہ مخصوص بہر اہل ایمان
 کہ تادو امر از خالق بیا بید
 دوم عمر ابدانیت را ایم
 بدنیاتا بگرد و خاطرش جمع
 بود آن بدسیر لاریب گمراہ
 رضائیش ابدان عین مقصود
 نظر دارد بامید ثوابش
 بقائے آنجہان گردونہ شد
 شود نزد خداے پاک رسوا
 پے جانہائے شیرین و کمین
 کجا افسون کند و فتن کجاسم
 گذارد تا قیامت طاق و شہا
 ز دارم بگر صیاد و غاسار
 بگر از قوت دو بال و دو پا
 کہ زندہ تا ابد ماند بلا غم
 بود کہ نیک و خالص بہر نردان

<p>الا یا اهل شهر و لشکر و شاه برای شان بود کشتی مهیا بخود چون رهنما و توشه دارید بدلها چون کلام او اثر کرد نمودی مردمان ایندو تلقین</p>	<p>نمودم مر شمار خوب آگاه چه باشد خوف جز و دزد و ریا بسرعت گام در منزل سپا از اینجا پس در جانب سفر کرد بخواندی جا بلان اتحادین</p>
--	--

نمفت فرمودن یوذا آسف با توقیر جانب خطبه بی نظیر
کشمیر و آباد نمودن شهر مینو آیین در آن سرزمین
جانشین کردن یایدر برای هدایت مردمان و زیدین
صرصر فنا به بهارستان عمر یوذا آسف نوجوان و پیرین
مرغ روح پر فتوح او سمت ریاض رضوان

<p>بنکم کبریا با غنزد و توقیر در آنجا کردیس یک شهر آباد هدایت بود کار او شب روز چو دنیا محض بی اصل و ثبات بمیر و عاقبت روزی مقرر بیاید ناگهان آنوقت نمود بدر و موت شد شتراده بیمار</p>	<p>بیاید یوذا آسف سوی کشمیر بسرکردی بعد از نصفت داد بایل دین حق سماند و بسوز مقدور مرگ بر ذبیحات است امام خلق باشد یا پیر یکایک تند رستی گشت منفرد لقا کے کبریا در خواست یکبار</p>
--	--

یکے شاگرد او یا آبرو بود
 بعلم و زهد کمال مثل استاد
 طلب فرمود نزد خویش او را
 که چون سازم سفر زین ارفا
 همین گویم مکرر از برای
 باطل بر خلاف حق نکن میل
 بذات حق تو کل ساز می یاب
 تو کل توشه راه نجات است
 بسر کن در عبادات الهی
 ز خشت و گچ برایم مدتی ساز
 زیارت مردمان سازند با هم
 دو دست خود بسوچرخ بردار
 وزان پس بر نیاید هیچ آواز
 فنا لازم و دنیا هست ملزوم
 صبا حش گنج و شامش در هیچ

که نیاید بود تمام و نیکو بود
 ز حکمت صد هزارش سلسله یار
 وصیت کرد با صدق تمنا
 فرایض همچو من بر خلق خوانی
 همیشه کن بنا اعلان هدایت
 ز راه زشت بگذر صبا چون میل
 که گردد از تو کل مرد دیندار
 پی دل مردگان آب حیات است
 بر اے تو همین تخت ست و شاهی
 بود تمام قدم از جمله متار
 شود از فاتحه خوش روح پر غم
 بمشرق یا مغرب فرق بگذاشت
 یکا یک مرغ بر وحش گردید آن
 بیاید هر که خواهد گشت معدوم
 همین انجام این در هیچ

پاییدگی نهال کلام در اختتام مثنوی سعادت انجام بتابید
 لک العلام و تصدق بتمه الکلام صلوات الله علیه محمد بن ابراهیم یوم الدین

بتائید خداے پاک کو نین
 درین سال سعید و نیک آیم
 ز ابر رحمت خود پرت ارباب
 عجائب شنومی با آب و تاب
 ستانت را بر رخ ازومی جمالے
 ملاحت از بیان او نمک بیز
 ز لالے از زلالش ز لہ گیر و
 نثارِ نظم او نظمِ نظامے
 سراپد رود کے بارود توصیف
 بخواند و اصفی وصف تماش
 در قہالیش جو رگ گل بہارین
 سطورش جاوہ گلزار جنت
 بود شبیمہ ناقص با صنوبر
 ضیاء بخش عیون نیرطرون
 سوادش طعنہ زن بر کیسوجو
 حرفش حرف گیر نافہ چین
 نقاطش در نگاہ حسن بیان

بفضل خالق کیتاے داین
 رسیدہ شنومی من بانجام
 ریاضِ نظم ہمارا کرد شاداب
 فصاحت از وجودش کاسیاست
 بلاغت را از و حاصل کمالے
 حلاوت از مضامینش شکر ریز
 سناے ہم ثناے او پذیرد
 فدائے صفت او جان چاہے
 کند عرفی بہر عنوان تعریف
 حزین و شاد گرد و از تطامش
 جہانگیر چون کف جانان گارین
 شگفتہ گلبن بے خار جنت
 مسلسل ہر یکے چون زلف و لہر
 نہر سطرش عیان مایطرون
 پیاضش پر ضیا نور علی نور
 تفوق یافتہ بر جعد مشکین
 فزون در حسن از خال حسنین

ز حسن نقش او شرمند ارژنگ
 بیا گلده غالب شنید
 بسوئے من کنون لطف کو کرم
 اگر چه رنگ گلده لطیف است
 ز بحر طبع من این درکتوم
 باب و تاب چون در عدن شد
 گلے بیرنگ و بود یک چنین
 باسناد صحیح جمله مضمون
 نه حال عشق فرما دست ای یا
 بود عاشق در این عشق دیگر
 شود آگاهیت ز العشق آنگاه
 توانی کے براہ عشق تازی
 پیام مرگ با خود هر نفس ان
 بود این شوی از من نشانی
 نخواهم در صلائے او ثنائے
 اگر تاریخ تصنیفش بجویند
 دگر فرمان دل با من رسیده

نگار خانہ مانی ست بیزنگ
 سر ایش برنگ خوب دید
 دئے گلگشت در باغ ارم کن
 مگر باغ ارم نظم شریف است
 بسک راستی گردید منظم
 بنزمت رشک افزای چنین
 بہار صدق دارد نلدن نیست
 ندانی قصہ لیل و مجنون
 نہ از شیرین زبان شیرین بگفتا
 بسے فرق آندہ امدا کبریا
 گذاری کی طرف کہ ماسوا امدا
 نہ خود را تا فنا فی امدا سازی
 سوائے عشق حق باقی ہوں ان
 بار باب معانی ارستانی
 دعاے خیر بس باشد صلا
 سبیل آخرت آنرا بگویند
 کہ تاریخ مسیحی گوی چیدہ

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

نمودم جستجویش چون فراوان	ز فیض مبدی و فیاض دوران
گل باغ ارم آمد بدستم	بتار عقل این گلدسته بستم

تاریخ تصنیف شعری شریف از نتایج افکار منتخب شعراء روزگار
 حاجی الحرمین شریفین ابوالفضل ابوالعبدالله الحسین صلی الله علیه و آله
 و سلمانه علیه السید محمد علی متخلص بن ایرسا کن قصیده زید پور
 صانه امتد عن الشیخ

تعلیم انیک طرز خواب تا نیدرب	حال شاه نوذ آست سیاحت سلطنت
هر گز گیر و نپنداز احوال آن شاه غلیل	و ایما محفوظ ماند در حصار عافیت
آرمی آری هست به عرفان حق بنور	شمع نرم اتقا و گنج نقد عاقبت
باطل و حق را ست چون آئینه صورتها	میدید بهالتف بار باب یقین این

کرده آید و حسن سحری بیک مصرع رقم	زاد بیک آخرت
ترتیب این اهل معرفت	۱۳۰۳ هـ

بستم آمده انیک چه قصه شیرین	که خضر و ملی فداست چون فرهاد
عجب بدان که بهار فصل این لبان	ریاض بلبل شیر از راود هر باد
بسال نظم جو کردیم فکر ز آریه گفت	ضیاء و مروت طالع لبان پاک نژاد

	وله	
هست در دنیا دلیل آخرت حاصل جنت سبیل آخرت		اسے خوشا نظم که بهر عارفان گفت ز آریه بر سال عیسوی
تاریخ طبع از میر سید علی صاحب لکنوی مستخلص فکر		
هست هر جانب صد احزاب و اقربان یاده نظم عجیب و صاوشین اینچنین نظم خود را بر روی از شرم بالا که زمین لیکه در گنجش نبوده نقد راجع اینچنین شمع جان افروز نرم عایین پاکیزه		طبع شد باغ ارم صد که از نظم شریف جامی شیرین سخن که پیشه بجام که نظام نظم او دیگر نظامی بکنظر کرد در ملک سخن گو میخسرو و خسرو از پی تاریخ طبعش فکر کردم زیر نظم
	وله	
که بحق گوش دهد مرده گلگشت بهشت تا کند اهل خرد و رسو کعبه گشت از خجالت بهر خاک و می بهشت تا گمان خضر قلم چشمه جان بخش		ای ز با نظم و خوشا قصه مطبوع خرد بر جهان میکند اظهار حق و باطل را خسرو ملک سخن باغ ارم گردید بود در فکر س طبع دل من آن فکر
تقریظ مع تاریخ طبع ریخته ملک جوهر سلک شریا قوت رقم خان رنگ سکوس نویسان و ران شریر او زنگاه نظم آرای زمانه طعنا نویس خفی و جلی جفا نشی مصفا علیصنا لکنوی لازالت قما		

برکات طالع و شموس فادانه لاسه که هزاران محنت مستقت شتوی
 باغ ارم را بخط معکوس بن سنگ قم نموده و طبع پوشانیده صانه
 تعالی عن الشرور فی دار الفرور

لله الحمد که شتوی عجیب نظم غریب باغ هموم قلوب منین دافع عموم خواطر سلیم
 رشک فرا نگار خانه ارزش نک مانی آبر و بخش گوهر علم عرفی و خاقانی محتوی حکایات
 عجیب و نکات غریبه عبارت تنها فصیح شیرین و نظم باطنش روتق افزا نظم وین
 مطبوع خاطر باهران فنون شعار آینه حیرت نمای شاعران روزگار گل سرسبز بهار
 زبان نجم یعنی شتوی باغ ارم تصنیف شاعر عظیم المثلان جاد و مقال شهور
 عرفه فصاحت یکده از میدان غلات ناظم اشعار لطیف جناب علی و فهای السید
 الحمام حسین متخلص شریف ابن سید اصغر حسین صاحب مرقم مستوطن و
 رئیس قصه زید پور موفور السرد و صانه عن الفتن و انشور

قطعه تالیف طبع

خوب و نادر شتوی کرده رسم
 گشت پیدا از گله باغ ارم

صد هزاران بر مصنف آفرین
 سال طبعش می حصانان گمان

تالیف تصنیف شتوی شریف از تنایج افکار سر آمد شعرا و روزگار
 محیط علوم نقلیه جامع فنون عقلیه افصح القصصاء ابلغ البلاغ
 عالم المعنی فاضل بودی و ارموز خفی و جلی جناب مولوی

سید علیضا المعروضه و مشهور بعلی بیان که بوقت ملاحظه شعری و ادبی سخنوری
داده چون جواهرزواهر در سلک نظم کشند و ابر کانه و لازالت شمیم افاد

تاسیخ تصنیف شعری

نظر در زینت باغ ارم کن
بچشم معرفت این شعری بین
که چون آئینه بے لاف و گزاف است
بلاغت هست بامعنی هم آغوش
که در دوران بود سرمایه ناز
پهر مصرع داد نظم داده
بطلمت هم بهائے در منشور
نشارش را نیز ز عقد پروین
بیاضش باوی کوی طریقت
بدلها و جد انگیز است این نظم
طبع را بر کند بیخ از طبائع
کند به جاوه عرفان دلالت
ز دلها حبت دینار اکت رود
گره از کاره در شکل کشاید

بیامایه عرفان بسم کن
روان در پاک فیض معنوی بین
تعالی الله چه نظم پاک صاف است
قصاحت اندران چون بحر در خوش
شریف بود عینی نکته پر و از
در ارشاد از نظم کشاده
بود هر نقطه این منظوم پر نور
سراپا حسن اشراق است و زمین
سوادش سرمد چشم حقیقت
عجب نظم دلاویز است این نظم
قناعت را کند در خلق شائع
برون آرد ز دریا جمالت
نشاط آرد بطبع شخص به نور
در آسودگی به دل کشاید

<p>طباخ را کند آماده زهد فروز و شمع اندر خانه دل طمع را بشکند از هم پیو بال مصنف چونکه الهام حسین است سن این نظم مصفا را چو دیدم برای سال تصنیفش را و در سر و شوی ز دند ابر چشمه زهد</p>	<p>بر انگیز و نشاط از باده زهد پر از عرفان کند پیما نه دل تکبر را زنده نشتر بقیفال مضامین جمله حق بکذب بین ز باغ معرفت از بار چیدم تفکر بود باخا طرهم آغوش بود این شعری سر چشمه زهد</p>
<p>قطعه تاریخ شاعر عظیم المثل مورخ با کمال نشی سید باقر علی صاحب شعری متخلص به هنر نقل نویس عدالت صاحب سطر گنج بجا و قسمت لکن صاحب دیوان اردو</p>	
<p>و فارسی - تراو عذب لسانه</p>	
<p>عجائب شعری تصنیف گشته مصنف را بود الهام از غیب</p>	<p>حکایات و نضاح و پند نهاد که این نظم مقدس کرد ارشاد</p>
<p>هنر تاریخ طبعش فی البدیهه بگفته گلشن فیض ابد با و</p>	
<p>حرره المتقن الی رحمت ربّه القوی عاصی المعاصی مصفا علی لکنوی</p>	
<p>—————</p>	

الحال

بند قاصی پر قاصی قاصی درگاه
حسرت غیر الهی رسید و پذیرفتی
که هستی جمیع اهل عالم میباردیم که جناب
و صفت پر کم حق الطایر عشق زخم
که نه تم از هم طایر زده و این طایر اجازت که سر
شده آن طایر پند و قصه طایر زده و این طایر
پند از طایر پند آگست که هم تو بیشتر خواند
نشد و در کتاب
و سعادتی که این طایر

شماره ۲۲۲

۸۹۱۵۵۱۲۵

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

